

یکی نامه نوشت پر باد و دم
 و زان طعنی که داد از شاه
 بفرمان او که با من کنم
 بهیچو است تا بر سر شهر باد
 همه یاد کرده این بنامه در
 چو از چهار زمین بر زمینم
 چو نامه نزد یک پر فرسید
 که خسر و بردی کالی بسید
 اگر خد بر ز فرزند زنت
 چنین گفت با نامور ناموی
 چنین داد باخ که ایدون کنم
 خود گاه فی خسر و زان کرد
 بیاید و مان پیش خسر گفت
 اندوان سر بر بسیار جانان
 پرش بر فتنه که ز خندان
 ز گمان چو پرورد که در هوا
 از بران باز دست نبرد
 زمانی بخیر تا ز بیاسب
 همه پیش تو تن بکشیم هم
 خوریدم و کسیرا کسیرا
 بخوردند سوگند از انسان گوی
 چو بشند هر که خسر و فتن
 بزاین هر که بود خورشید
 چو او شد چه سازیم بر ام
 بدو گفت ای شاه که در غراز
 بر از تو او پای کرده بند
 خستین ز شش کی بهیچون
 ز کبکی کی بکسره او را هم
 همی ساخت این کسب سخن
 کسی را از زندان نزدیک
 پیش تو با جان بگویم کسب
 برین بکشد او را جان شاه
 و لیکن کنون من چو نیست
 به نیکو ز بر نامان بسید
 یکی بر ازین شهر بدنا بوی
 چو بشند کسب از کسب
 بهتر بر آید تیره تنم

من گفت هر که زان پیش
 در متعلق و آن ده کدان سیاه
 سیاهان ز دشمن چو چون کنم
 سر زده که بکین سر زده
 فرستاده آمد سوی طبعون
 همه رخ مسلمان زین بر کنیم
 دشمن گشت از ان نامور چون
 که از نا همی کسب خواهد گشت
 به نیکو زید که در زنت
 که بی تو بسینا و کس کلام
 با فزون دل چو بیرون کنم
 شسته آرا مکا و ارجمند
 همه را ز بار کشتا و زینفت
 چسخت تا از آبادان
 بجائی که بود از گرامی نشان
 ز شیر از چون دم و غنیمت
 بنظر سواران و چکی سران
 زمانی توان پیش از کسب
 سپاسی بران کسبان برینم
 که بیان من این پیش شکند
 که هر تو با دیده دارم دست
 هم اند زمان کس فرستاد
 بزنان کشیدند بی شکوی
 چنان بنده خورد و خود کام
 سخنانی چو من ز من شد
 فرستی که باشدت سو و مند
 بدان چه بنید بسر شانند
 کلاه چنانش بسر برینم
 که شاه فرزند از غنیمت
 فرستاد کای که بیکار جوی
 چو ایم زمانی ز زندان
 هم اکنون همی با من آید راه
 هر که ز تر و قمار نیست
 بجائی که لشکر فرستاده
 که از ان بیاید نزد کسب
 هم اند زمان کس فرستاد
 و کشته از خسر دشمنم

و کز خستین خسر و دشمن
 چنین گفت از ان سپهر کج
 اگر که دست او بشایر است
 پر کرده و از زده در جهان
 بیازار کان گفتی مخ درم
 ز این خجرا که در زبان
 پس گاهی آه زینج درم
 درم راهی میخ سازم زین
 چنین گفت هر که من کسب
 نهائی کی مرور خواندند
 کنون ز هر خسر ما کسب
 بستن از روی خوشگوار
 چو بشند خسر که شاه جهان
 چو گاهی آه بر خستری
 چو بادان و پیروز جوی
 یکجا یک خسر و نهادند
 بیایند خدا که خوابی رت
 بگردان کسب ستایش کنم
 بدیشان چنین گفت خسر
 باشم بدین ز با امیسی
 چو این شد زان در انان
 که کسب و بند و کرده بند
 فرستادن هر زمان کسب را بشکر
 بجنگ بهرام و کشته شدن این کسب
 بدست همیای خود
 بدو گفت شاهان کاران
 اگر همتری جوید و کج گفت
 ای کسبی چو بهرام جنگی کم است
 یکی مرد بدست از شهرهای
 ز شدت کی بسته ز خندانم
 فرستاد این کسب زمان
 بدو گفت شاه آن بد بکجا
 بدو داد مرد بدست
 بر رسید نازان کرانایه شهر
 که یک پر زان ایه دار است
 چو آه بر رسیدش از کار شاه
 بهیچکت پیره زن را از خور

بهیچو است بر کسب را کسب
 و داداری چون نوی بوی
 شاند و دانش کی در زمان
 چو هر زه بسید بر چرخم
 که آید که بر خرد این فرین
 یکجا یک بران غم بر افروخته
 سبک داشتن خستین چو خجرا
 بر این شوخ را کم گنم ز جهان
 شب بر شاه نشاندند
 چو دست کرد و نشان سیاه
 پر سنده و آگه بند او کار
 همی کسب او سگال در خان
 که به زبان بر سر کشوری
 که با سواد می شود و چو کور
 سپاه و سبک بر شاه جوی
 بود و ز نور بر کسب
 چو اتس پستان نایس کنم
 پر از بیم از شاه و او زمین
 ترسم ز تبار اسپر منی
 بهر سو بر افکند کار کمان
 بزندان کشیدند با سو
 که این کار بد که بر این است
 بهیچو بهرام زور و کسب
 مرا چو کسب است از چون
 بزندان شاه اندرون
 بگو هر چنان که خود دانیم
 کسی را بر شاه کستی و دن
 به پیش تو دردی کند کار زان
 چنان کسب ز خور زان
 که دارد همی ز آخر حال
 که کوئی کرده اند خست
 و زان کو بیاه و لشکر را
 نهان کرده از هر کس از خور

ز روی و لشکر سواد شاه
 هر که که خسر و نشید تخت
 پذیرم تا او را بشا نشی
 که بهرام بار کسب بر زور
 چو خسر و نباشد در انار
 بیاید فرستاده و نیک
 بهیچو شد بر سر بدگان
 بیایم چنین گفت کسب
 چنین گفت هر که من کسب
 بدو گفت هر که فرمان من
 کسب زهر با می بجام اندرون
 از این ساختن حاجب گاه
 شب تیره از طبعون در کشید
 که خسر و بیازرد از شهر بار
 ز کارکان چو استای زندان
 بهیچکست هر کس که ای بر شاه
 کسب تا نداری هر اس از کسب
 که از شهر بران چو سید فرا
 کسب از کسب ای هر کس
 جان چون شند ز کسب را
 که تا از کسب چو سید
 که این مرد و خالان سر و
 با من کسب از انان
 شد این کسب از انان
 همی خون من جوید از جهان
 سپاهی فرستم تو سالار
 و کسب انان و کسب
 مرا کسب از کسب کسب
 چو بشند کسب کسب
 مرا کسب از کسب کسب
 که هم شری من بنید است
 یکی مرد خور ز کسب
 بیاید و انان کسب
 بدو هر کس گفت خست
 سخن هر که بد نباشد خور
 از انان بدو گفت کسب
 میان اندرون مرور کرد از شاه

ز روی که او کرده به با
 پسرستان که انان کسب
 از این پس باشم برادران
 که بر شاه و شاه و لا و زور
 به نیکو زین دور کار و شست
 سفاده با نادران
 بخت این با من کسب
 که بنویسند میدان
 بر این شوخ را کم گنم از جهان
 ز خسر و پرورد از روی زمین
 از ان به کج دست از خور
 بر او کام و دارم کوه و شه
 نو کسب که کسب از جهان
 بر فتنه است با خور با سواد
 ز کمان چو خست چون کسب
 بر از این بیایم کسب
 بزنی را و دوشان انان
 که ز تر نشند سواد
 بیایند و سوگند ای کران
 همه سوی از نسا و ز روی
 که چاره نوب زده که
 بر دانی در جهان نو بند
 که از روی دوریم و در
 که آن پای را چون بد
 خستین ز من کسب خست
 بر زم اندرون و سواد
 بر جانش آن رای بهتر بود
 دردی مرد راه کوه کن
 بهیچکست خور سواد کار
 و دان با تو ایم درین کار
 بزندان بهیچو کسب
 بخوای ز من چشم داری
 همی را از چون با و لشکر
 بزور تو بدید و سپاس
 بخوید بودی بی کان
 یکی لب بجان که تا خوش
 در آید و باه بیاید بر راه

ز هر که نکشند و خسته نشیند
 بشتر از درون رفت خسته نشیند
 یکی را بر چند سرو پا دوست
 اگر خود زادی فرد منهدم
 چو خسته نشست از بر تخت زار
 سواد امر را پیش بر دست
 شاهان و پادشاهان نهسد
 که در گاه و بیکه کسی را بسوزد
 نباشد مرا کسی و اوری
 بر کسی که بشنید که آوازه

بدل را می آن هم تران به گوید
 پیش بد رفت با ما سرد
 تا آرام خورد و در نه جانی نشست
 بخودی و در از در تنگ پنجه
 بر قند هر کس که بودش که
 که بیداری آرد چه گاستی
 به کار با ما سر میان نهسد
 به بیاید چیزی نش زو و
 اگر تاج من جسته است خست
 بهی انسرین خواند از تاج گوید

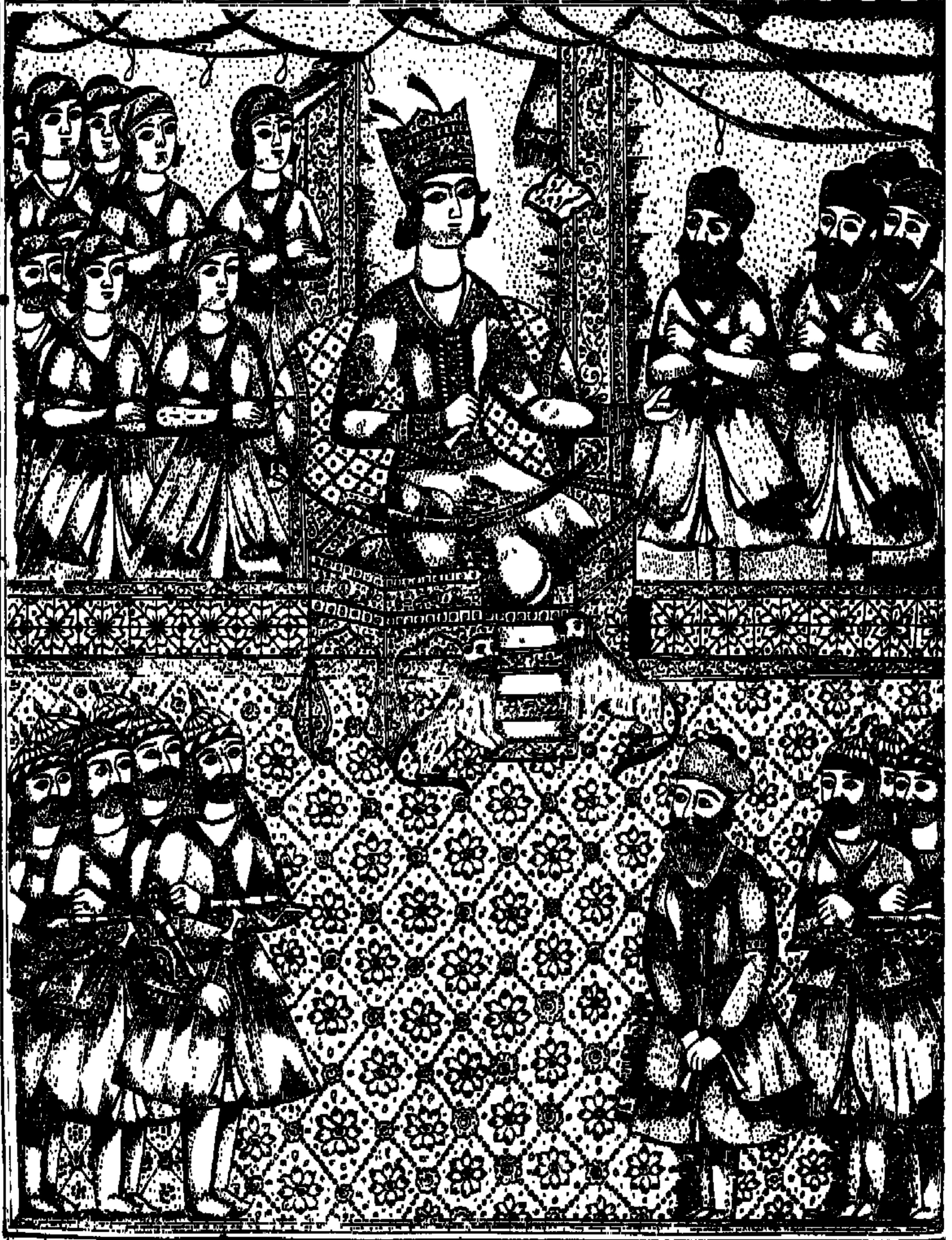
شاه و زبیر شک طوق طاج
 چو گویم از این گنبد نیز کرد
 یکی را در ده توشه از شد و شیر
 خدیجه جان از نه به بدی
 اگر افغانان را همه خواندند
 ابا هر کسی را می با بر جیت
 از از زدن مردم پارسا
 اکنون دست از این شست با یگی
 که اگر هر تن بود ما نژاد

پان طوق ازین در بر باد تاج
 که هر که نیا ساید از کار کرد
 بودند بیاه و خرد خسته
 اگر که بدی مرد اگر بدی
 بر آن تاج نو که هر افتا خند
 ز صدا کردن سر با شست
 و دیگر کشیدن سر از نا شست
 و به رستی جیت باید تکی
 که گوید سخن با کسی حسرت باد

که خرد و بودند بسیار شیا
 یکی را بهی تاج شاهی در
 سر بنجام هر دو خاک اند
 اکنون رنج در کار خسته
 بر تو به صفت گشت کان تاج
 ز زودان پذیرفته ام تخت
 سوم دور بودن چو گشت
 و اگر هر چه از مردمی در خورد
 نباشد شمار جسته از این
 بر فتنه شاه از بر تخت او

به پد بهی شاه بر پیشگاه
 یکی را بدر یا بسایه و
 بنا رنگ دام پاک اند
 بخواننده آگاهی تو بریم
 نیاید مگر مردم تنگ بخت
 ایمن روشن و ما به تخت
 که در دوش بود سوی نفس
 بر آن پذیرنده باشد خرد
 نیازم بگردار اسپه منی
 بهی انسرین خواند از تاج

تصویر سوم و روز



چو بشنید برام شکر برانند
چو برق درخشان بگریزند
پذیرفته هر سه که چون دوی
نظاره بر آن زود و سپید
نشسته جفا ز بر خشک گنج
بهر عرق در این دیم وزند
زیستی و کند ی بروی رسید
سپه را بر این نوشید و ان
نه چند کون کار مردان بود
از آوازه که در زمان شود
یکی تنگ یاد و کاهی گفت
چنین گفت گای هر گشتان
جفا در چون دید برام را
بد و گفت خسر و که ان نشسته
بنیم می در سرش کمری
چو برفت و غیر از زود
که دانند که در جنگ هر دور
اگر بد و نیک باشد چه پندارند
از کجی بی کوشه اوراد هم
چو بازار کانی گند ما و شا
تور وادی و بنده میدگر
بهرام گشت ای مرزوار مرد
چاچوی و کردی و نیزه ای
سید ارانت خوانم بدو
چنین پاسخ آور و اطن سواد
تر از روز کاری سکا لیدام
چو خسر و برام پاسخ شنید
چو همان جوان تو اید زود
ازین تنگ وارد فرود
ترا چاره بردستان و کجا
گر ناسته ام شاهنش
تختین ز همان کشادی سخن
کنه کاری بر تونی در جهان
لذات کتم ای نامر او و شا
بد و گفت خسر و که ای بد
بران دیو کایه زان فتنه
زوارنده داد کرد یاد کن

جهان دید کار بر خویش خواند
بدست چش این یک شیب
بنیم دور از میان سپاه
که تا بپلوان چون شود ز شاه
ز روز و با وقت بر سرش تاج
ز با وقت سینه ز زمین کر
تو اگر شده کرده که بشنید
همی در اندام سینه تره و دان
تنگ اسب و شمشیر که زود
هنر برد لا و در کر زان شود
بد و مانده ان لشکر است
ز برام چون که دارد و نشان
بدانست از آغاز فرجام ما
بهری سخن پاسخ آورد و شست
نیاید کس اورا غیر ما نبری
کجا بنید و راه که همان خیزد
بر از زود که لشکر افروخته گشت
نباشد مرانگ ازین دستا
سپاسی بدین بر او بر نم
از او شاد کرد و دل پار سا
تو بر تو را و در پار از با دسر
چگونه است گارت شست
دار او دارند با زانو
کنم بر تو را فرسینده ماد
که من خرم و شاد و بر دورنگ
نبونی گندست بالنده ام
چش گشت همچون کاشنید
تو دشام سازی به کام
تو کرد در هم سپاسی کرد
که جاوید زنده است تو زود
نه زیاست بر من کلاه
سرشت نو و دانسته کن
نه شای زیاسری از و شا
که هرگز مادی تو در شیکا
پر گشته تند بر ز غش
ز با ش کفتار کرد و در از
خرد بر این و او بنیاد کن

نشسته از ابراق شگ و دم
چو از کتب جان بنید نیز
اگر بنده کشته او را برت
رسیدن خسر و برام سپهر
زویای در بخت چینی بقای
چو برام روی شنیده وید
پدید آمدش خا بر که در جاج
به بنید لشکرش به سپهر
همان زخم کویال و باران
چو در بار بار افسون کنم
ز او که شد سوس زود
بد و گفت کردوی کاشنید
بد و گفت کان و دو کونج آ
همان کره نبی و خواجه چشم
وزان پس به بنده ای گویند
هر ان دل که از شد در دنیا
بد انگیزه استه لشکری
بهرش کجی پیش هستی کنم
بهرشتی کرد و این جنگ ما
بد و گفتم گفت کاشنید
چو بشنید خسر و به پیور راه
تو در کار هر مسو پر ای
سکا لیدام روز کاری ترا
سخنانش بشنید برام کرد
تر از روز کار بزرگی مباد
برودی کجی دار سازم بنده
بدانست که دل بخت کلاه
نه امین شاهان بودین نشا
چو همانت از از فرخ خود
کشتار زودانی و ناساس
چو کسری نیاه چو هر فرود
ترا با سخنها می شاهان چکا
شاهی مرا خواندند فرین
که ایرانیان مر ترا دشمنند
که آهوست بر مر و گفتند
خواهم که چون تو کجی بپلوان
یکی که واری پیش اندرون

چند سرافراز و بنده هم
بر قند دل پر ز کن و شکر
بارم و آسوده شد گشت
رسیدن خسر و برام سپهر
چو کردوی پیش اندرش نهان
شده ز چشم رنگ خوش ناید
خیزد و شکست با که ز کج
اگر تا کب: ز ایشان کجی نامور
خروش میان برده و زود
هر آسپاسه سپهر سخن کنم
همی بود بر پیش فرخ جهان
نکند کن جهان که اطن سوار
تست بران اطن سرفراز
دل آکنده وادی تو کونجی
که بشایم ایند استان از
نیایدش بند فرود سودمند
چو برام پر خا شومستی
از آن به که در جنگ هستی کنم
بدین روز که گردن اینک
انوشه زری با بود و درنگا
خرامان بیاید به پیش سپاه
همان تخت و دو هم را ما
بخوبی پسندید که کاری ترا
مغان اطن شگ دم سپهر
نه بید و دانی ز شای داد
دو وقت بنده هم کنم کند
همی نگسلا زنده بر راه
نه آن سواران کرد و تخشان
بر اینکو نه بر دیو پاسخ دهد
تن اندر تو پیش دل اندر هم
که ادانی ازین ستر او را تر
نه فر زان مردی نه کجی سواد
نامم که بی بر نبی بر زمین
بگوشند و بخت نبی پسند
ترا خود ز آغاز بودین سر
به تیزی تبه کرد و داناتان
که چون بگری بر ترا پسند

سلسله کی بنده ای تیغ بود
س ترک دلا و ز نانا فانی
ز کجوی خسر و در کربلوان
رسیدند برام و خسر و هم
چو بندوی و کسور و شمشیر
وزان پس چنین گفت با کشت
بیا رخت امین شاهنشاهان
سواری نه نیم می در ز جوی
ندارد بر آورد که سل مای
بگفت در بخت اطن سوار
تی خد با او از ایرانیان
قرایش سپید و حامل سا
چنین گفت کردوی کاشنید
بدیده به غمی مر او را بدست
که گرفتار نیاید نزدیک بار
چو در جنگ رفتی بسر شد گران
در نگاه مردی چو دیوی سر
اگر زود با زاده بام سخن
مرا از اشتی سود مندی بود
همی که بر اقصای اندر سخن
چو رسید برام بل را زود
ستون سپاهی به کام مردم
ترا با سپاه تو همان کنم
هم از پشت ان باره بر شمشیر
الان شاه چون شهر مای
بیا و ز مست زان ترا و اردا
چنین داد پاسخ که ای کاشیک
نه تازی چنین کردی با کجی
بترسم که روز بدید پیش
مرا چون الان شاه خوانی کجا
بد و گفت برام کاشنید
الان شاه بودی کونجی ترا
وگر ای کاشیک که بد اختر می
بد و رفت بر پوست کب
ز مغز و بخت و مرش خود
نزد کرد دل خشم پرور کنی
که از تو کجی شهر یارادی

که در زخم چون آتش میخ بود
بدان کین خسر و به بنده میان
میان اندران چشمه نردوان
کشاده کجی روی و دیگر در
چو فر از برین ز زمین کلاه
اگر این روی زاده بد نشا
برودی سر آمد بر او بر جهان
که بامن می روی ارد روی
چو من با سپاه اندازد جا
تو کجی که باره بران جهای
به لبه بر جنگ خسر و میان
همی را اطن میان سپاه
بند است هرگز به تی کان
که او در جهان شین امرد است
تو بار که از ان تر خسر آرد
نگر که با بد سر تا به بین
سپاهی بجز و از غم هر که
تو امین در سانش که کون
خرد بیکان بی کردی بود
تو دانازی هر چه خواهی کن
همی بست به کام مردم سود
چو شمع درخشان که سازم مردم
زودیدار تو را ش جان کنم
همی بود پیش زانی داز
در امر و بخت تازی کند
به غمی زمین تلخی روز کار
کجی چنین مرد و نردوان شیکا
اگر شجری سال صدای
که برشته دانی همی ای پیش
از که هر سیکونشانی همی
بجز و او که کتار چون پیشا
هم از بنده به دکان آهری
نزدید ترا ساشی و همی
سپارند پس استوانه کب
شک نامور که خرد بر خود
بخوشی و بر تیری افسون کنی
مغلمان بی بر بسیار آدی

<p>تراول بر اندیشه منست بخت و فزود اندک فزاد تو دانی که در پیش این بیده ندام بکنج اندرون زدیسم اگر کامیابم با بجه تاج و با پرستندگان را در دم صد پند بران بزد نیار چون بید بر بخت این از خاک بر آبی استکاره و دیست با شمشیر چراغ خرد پیش مغزت بر بخت هست هرگز تبار تو که فرخک راست بر خفا سختاشدیم چه چندین شبت بدرستان جهان در وین تو ناپاکی و دشمن از دی تراز ذکافی نباشد بخت که تو داغ بر چشم شاهان نمی نشسته چنین بوده و تو بود نه خان و نه نان و نه نوم تو بختد شاهی که کمتر بند جهان شاهان داد آفرید کنون از دم داد شاهنشاهی هم از موبدان موبد و خرد هر نفس که مار نوره است تو اگر کنم مرود و پیش بیانم و در لرا تا ز کنسرم تو ای پرگناه فرغیده مرد کنون تاج را در خور گاریست نه خوار و شیرارده از بخت چو بنیم هر تو و بخت تو بزرگی مرا شکار خا از است همه در از زبان زنده خود که اند بیاید جهان افریند پسند کنون کاران نام از کنش بجز استی پاسخ من مگوی چنینی گفت خسرو که اندیشه چو مردم آن باندیشه و ساس</p>	<p>بهر کیم که تارای بزدان بخت ز سر گرفت آن سها کیر تاج کزین تنگ بر تاج باید گریست بگناه پرستش بوشم کلیم بیارم درون پیش کیش و هم چون شوم بر جهان شیر فرستم چو بر که دم از کازنا سندیده گویند بود دست که ای کجاست چشم ترا که در ز جان دولت رو شاهی نیاشد بچوینده بر استین نیزه ختاب از آفتاب بپروردگار بپشتیم شبت که هرگز تو بر کسی با و سرود نه بنی زنی که پیش خردی یکی و خدیو کن که دردی کسی گویند نرفزان می سخن بر سخن چند خوابی فرود یکی شرباری میان بر زبان نه اندر بخت و افسرد اگر از هر روز ترا در سنسرم بزرگی و بخت و گناه می بزرگان و کار از موده در او که از زده بقتیم کنج پرکنده و مردم خویش ما بسیج و بنسیر و باز گویم بختی بختین زهر زهر چو من نام ترا در گریست ببیره شد و بخش ایست سپاه و گناه تو و بخت تو اگر بشنود مرود آند دور و نید و از مرد می از ایشان با نشان سبدن سخن گفتن همه با بخت تورا نه نگو کردی مجوی شیدی که و نام از دست نمان ز اشکار انداخته باز</p>	<p>ندانم که امر وقت بدستی بنالید و سر سوی خورشید کرد گر این پادشاهی ز تنگ کن گر ای دیو کن این پادشاهی بجای ای و طوق و هم کوشا ز بیدار شد که دران شد ز بهر ایمان هر که در دست ز جای نیایش یاد چو کرد بجای خردشم و کین با قتی نموده است فرجادوی ترا از این فرود بخت بیزدان پاک و بخت و گناه اگر من سر او را شاهی نیم چون مرود را بچ نشاختی گر ای دیو که هرگز بر زبان بود همی کین هرگز کم جوستان وزان پس بیایی که شاهی تو شاهی می سازی از سخن به بخواند خیره نام در همی هر زمان بر فرانی بخت بدنکس و ده که سزاوار تر پذیرم این از خدای جان بدنکس که او دره بود همه بکسره و در نمانند همه خار ساسانم چون شبت چو هر زمانه را با و بود بندیم جز بد فرمان تو بد و گفت بهرام که مرود کنون سال بر خند بر کنش چو اخته شیری که کرده در چنین باس آورده خسرو بخت از دی آسپاه اند گناه کسی بر سزار و شیر چو بزدان مراد را بشا کنش چو بشند بهرام چو نان سخن که هرگز بزدان بر او در که مرود بر کس می برود و خود</p>	<p>ترا با چنین کیش اهریمنی بیزدان دلش بر زانمید کرد بخواهد شدن من بیدم میان پرستنده باشم و با و دست همان جانم ز که هر بخار که ز گاه کوران و شیران بیش من آدمی و سیکر به نام چو بسند از کرد ز دیوان می نهم بر باقی که اندر طندی نورد نشیب نداری ز که کین سیلا و یاد که کرم بیایم ترابی ساسان سواد که در زیر دست می نیم بجواری ز تخت اندر از خفا زمانه درین زو فریاد بود و که گاه ایران نم شد یاد ز خورشید تابشت می بر که که حرکت آید نیایی کفن نیکری بر بخت شاهی فرود همی آب شربت نیاید بخت خردم ز هر بی از ارت شاشنده آشکار و نمان خرد یا قهر به سرزد شبت اگر دشمن از نیک خواهند بر از مردم و چار پاپان و زمین و زمانه به و شاد بود و کربل و کرد و ستان سزا آن بود که تو شاهی بر سرو تاج ساسانان با و بر آدم بسره کار ساسانان گدای سیده مرود پکار که شد با سپاه بکند یکی نهاد از زمانه و اور و شکر از و داد که فر کونی ندید یکی باس و دیگر اهنه بن سلج بزرگی نیاید سپرد سلج کبان بی بنان سپرد</p>	<p>هران کاشین با تو که می چنین گفت گای ره و شن کرد پرستنده باشم با شکر تو پروردگدان سپاه مرا همان ترصد بد و نیار بگو شتم که آباد کرد ز نو پرستنده فرخ آتش کنم که ای بنده دوزخی و پیکر آتر افراسان شارسازی نورد بشاهی می ازی امر و دست ایا رو به بخت بیداد کرد اگر ز غم بر تو بر باد سرد چنین داد با بخش برام با پس او جهان را خواهی بدن تو فرزند اوئی نباشد سزا کنون از کن بر من این دست بد و گفت خسرو که هر که سزا بر این اسب و بر کستان و کین ز تو پیش بود که کز او دان زانه بختم اردت هر زمان الان شاه مارا به کرده بود بد ستوری هرگز سزا که بخام بزدان مهر سزا ز شهری که دران شاد است خانم کی خوبی اندر نمان پسر بیکان از بد بخت بخت اگر از تو خواهی من از کین شاه چو از بخت با یک بر او کرد کنون بخت و دهم روز زد قریبه نامشان سپردم اگر پادشاهی ز تنگ کبان میانای بختند با و نمان بناج کبان او سزاوار بود کنون هرگز سزاوار است بد و گفت بهرام چو کس می نیم چو از تو ساندن همان شود چو زو باز خواهد نیاید بخت</p>	<p>بختار مرگ تو جود می درخت امید از تو باید سپرد تو اجم خورشید بر پیشتره ببندد ده تاج و گاه مرا فشانم بر این کسبند لا جورد نمانم که با نذر از خا و خا دل موبد و هر چه خوش کن خرد دور و دور از تو این یکی و درخت بو سالی نورد که بر کس بود ز هر دو بار کین بنا بود دنیا کبابی مسر ندیدی مرا پیش اندر که ای خرد من دیو ساز خردمند و بیدار خواهی من بر این تو بران شد شاه که از استان کین است که باشد در و در سزا یکی خسروی با زده دار سزا بجای موی و با کز ای کین بجوشد می کشتی اندر نمان که بر من ز دام تو آزرده بود که او داشت تاج از نمان بذرفت وزان کین شاد است بجایی که در پیش باشد نمان بیاد اسل تا ز جهان نمان گناه که یافت هم بخت کنم بر تو خورشید در سخن که اشکانان را بدن مار سرو کار با بخت پرورد سرو تاج ساسان می سپرد بخواهد شدن تو کوی و میان اگر هفتد ناکاه بخت کبان اگر چند سبک و دیار بود همان جهان را جانده کین که بچ کبان ازین کین و که باز خواهی بر اسان بود که دارنده هر کس است</p>
--	---	---	---	--	--

لغت افروزند شریف سخن
 اگر دسالار کرد حکمان
 ن تخت بر ماه خرابی شد
 پیمان نردان نداری نگاه
 بچاره خاقان مرایا و آرا
 افرازم اندر جهان احباب
 دن بران رای بساوه شود
 یری که من را ند مزارگان
 بیت گرفت آن ساه بران
 بر توبک نشه کین آورد
 انست کس نام تو در جهان
 ادا و کج و صلح و سپاه
 روانده مرغ کرده و گشت
 اسکندری با یاد در جهان
 شی بهین نام من بر دم
 یالی شب تیره از آنجا
 جوشنودی از دانه گشت
 در فرمان کنی هر چه خواهی مرا
 شاه کزین کم کنی با فرو
 بایدش کشتن فرمان شاه
 نون زندگانی شاهنشاهی
 نویاری و پنداره و شی
 پیروزی اندر چنین کس شدی
 سپاهت همه بندگان غنم
 نماذمی ز سپه بر تو بر
 بناید که بردست من بر جان
 که شاه سپه کام آتش بگردد
 ندانی که آتش و رانده و
 هم آیین پیشین نگه داشتی
 بدو گفت برام ز روی او
 در وقت گفتار تو بر سپهر
 بدو گفت خسرو چو در آن
 گفت و بخندید و بر گشت
 ایگانه بود ز سپهر ام
 از ایشان سواری که نایاب
 چو زدیگه گشت با خنکس
 گازاز به که دینده ی کرد

که کربلی بنان را نشانی به بین
 شده هتر اندر زمین کبان
 سپه بدی شاه خرابی شد
 همی ناسرا جوی این شکوه
 جوان کا ذاریان و چون گشت
 کتم تازه آیین سپه اورد
 که ز تخت مانده مهر و کلام
 سزا دزان ساهه شردان
 من از بس خروشان جوشنوی
 ز تخت بروی زمین آورد
 فرود آید روی اندر زمان
 در نشان در فن شهن جواه
 که آن بادشار بود کامرانش
 که تیره که تخت شاهنشاهی
 ز کتی مرا خواستی کردم
 که جوی همه روز در آفتاب
 خروندی در آبی سپه
 یکی بره زمین بادشاهی
 که ز رشت که بدتر از دانه
 فکندن تن بر کناش بر راه
 او که کجری جایت آتش بود
 یکوشم بی تا شوی تدبیر
 وز اندیش که سرکش شدی
 بدل زنده و مردگان غنم
 که نام داری نه فرود چیز
 شو زمین و ایران بی ترس
 سر آید که بر من این گفتگوی
 فرمان در آیش مرا خند بود
 یکی چشم بر تخت نگه داشتی
 تو از تخم ساسانی ای بدتر آرد
 سخن گفتن که نباشد بهر
 نه فوج بزکی بساسان سپهر
 سوی لشکر خویش بساورد
 که ما روز جنگ از بی نام ما
 اولاد بد و تند و میان بود
 همی بود یازان بر ما بر تیغ
 به تیر از چهار دستشالی بود

فرجام کار آیدت برنج و در
 بدان تخت یسین و آن در شام
 سخن زمین نشان برود آنا
 همی داغ بر چشم شاه جهان
 که با داد و دریم و با تیغ دور
 من از تهمه ما دارا ششم
 کند با زمین پست اشکوه
 تو خود کامه را که زانی شیار
 چنان دان که کس بهیز در جهان
 بدو گفت خیره که ای شوم بی
 بیاد که انامه ایران شام
 نه بدخواست زدن که بر کمان
 هر زمان چون خوشتر را می
 تو با جیره دیو و بازنگ شک
 بدی تو و اندر جهان مایه
 ایام و بد بخت بیدار کرد
 که این بر من و بر تو هم بگذرد
 بدین کستی اندر بوی شادمان
 که هر کس که بر کرد و از دین
 چو بر شاه کستی شود بدگان
 او که ویرمانی بر این هم نشاند
 او که چهره شد بر ملت کامرانش
 شنیدی که ضحاک شد ساس
 ز تو غمگنی روشنی یافتند
 چو پرور گشتی تو بر ساهه شاه
 نخواهم که جنگی سپاهی کردن
 خند گفت برام کا نگاه شاه
 او که چو خنجر و کینه جوی
 چو پس تو ما را بجوی همی
 که ساسان شان شد بر آرد
 تو از بد بنان بودی بد نشاند
 اگر بخت کم شد کا شد بر آرد

بگردید پس ساسان کرد
 سرش مست شد از کستی غنم
 برانم که با دو کستی و تخت
 سخن زمین نشان یکی بود در آن
 ز دشمن نباید ما بر گشت
 چو جنگ آوردم آتش بر کشم
 نه نوروز مانده ز جشن سده
 بر و چار صد بار شبر سپه
 بخیره خود گشت همان
 چو ایاد که کین کبری بری
 شاه زمانه نشان تو داد
 بورانی از داریان زمین
 که هرگز ندیدی موی و بی
 بسادی کتی جز اندر ضحاک
 هم از ایران بدترین پایه
 همه روز کار است بختری بر
 زمانه دم ما همی بشنود
 تن آسان و دور از بد گنج
 ز یزدان نزار و بدل زمین
 بیایدش کشتن هم اندر زمان
 سر از شاه و ز دوزیران کشت
 شکوی ما دیگر آرم شک
 ز دیو ز جادو جهان بر پر
 بدینسان سر از او بر یافتند
 بر آن بر نهادند کینه سپاه
 همه ما داران و کند از آن
 سو جرد با ساه و کلاه
 که چون رفتی بود شاگردی
 بشاهی ز خسرو گونی همی
 ز باک شبانی بد و داده بود
 ز از تخم ساسان رسیدی بی
 نیاید گفتار رسید او داد

ولاد شدی نیز و ز ترش
 کون نام چو بنده بران گشت
 بدو گفت برام کای کیش
 همه دوستان بر تو بر گشتند
 بزکی من از یارس آرم جی
 غیره جهاد را که کین منم
 همان بنده بودند ایرانیان
 ز سلطان غلی هزاره دوست
 همی بوی باج آید از منم
 که اندر جهان یار و بخش نمود
 ز خاک سپاهت چنان کیش
 ترا بود بر جگهان بار مند
 کز این بادشاهی ز تخم کبان
 ز میرای و کار کرد تو بود
 بر آن خون که شد در جهان
 کین خیره بر خوشتر برستم
 که گوید که گری به از آبی
 او که کجری زمین سرای سلج
 بسالی همی بایدش داد پند
 بریزند هم بجان خون تو
 پشیمانی آیدت ز بیکار خویش
 ز شک تو نیست و دود
 چه زو شد دل هم آن هر زود
 چون کج خویش اشکارا گنم
 که هرگز نه بسیند کیش گشت
 شود بوم ایران نا نشان
 بدو گفت خسرو که ای بدگان
 توانست رستم جهان ز کوفت
 تو چون برین دیوی غلی کردی
 بدو گفت خسرو که ای کیش
 بدو گفت برام کا در جهان
 بدین هوش و این پای ای کیش
 ز خاقان چنین آن سترک سر
 اگر مرده که زنده بالای شاه
 همی از پر خاشجوی و درم
 یکی تیغ کستم زود بر کند
 بدان ترک بد ساز برام

ز بد که هر آید ترا کیش
 همان تخت یسین ترا دادم
 ز تیر بدی بر تو بر سرش
 بختار با تو بدل با منم
 تا نم کز این پس بود نام کی
 همان آتش تیر بزین منم
 بر این بوم تا من سپه می
 که گفتی که بر خاک بر جای
 همی تخت باج آید از خرم
 بزکی که دادند و بخش نمود
 شدن روز بر چشم تو ناید
 کلاست بر آمد با طبعند
 بخواد شدن تو در دنیا
 که شده و ز بر شاه ایران بود
 تو باشی در آن یکسر و بخت
 که اشک مانی به بیدار دهم
 چو در را بگری بسیار هستی
 که باز کشتن بناشی برنج
 چو بدت نباشد و را شود
 همی جو بدین بخت دارون
 ز گفتار خوب و کردار خویش
 که از باج از دست سپهر
 خریدن خسرو خنده با چو
 دل جگهان بر در اکرم
 چو از خواسته سپهر گشت
 شکست اندر آید بخت همی
 چو دانی که او بود شاه جهان
 بخت او هم آیین شاهان گشت
 کند باج و تخت شهنشاهی
 ز از تخم ساسان شدی پیش
 شبانی ساسان نکرد و نه
 بجوی همی تخت شاهنشاهی
 که از خنده بود و ز بر ما
 نزد تو آرم پیش سپاه
 کندی بساوردون ششم
 سر شاه از آن نیاید کند
 که بر خاک تیره مباد بخت

باز لشکر خسرو و همسر ام و بند دادون
 کرده بهرام را و سکا لشکر کردن
 خسرو با راستان
 میبختان آید او کند
 بینهخت بر ترک تیری کند

سر و باج شاه اندر آید پند
 از روی بر یافت خویش

که گفت که شاه جنگ با
بند خندان نامدارش
که از جوانی شود تیر و تیر
بهر ستر از کوه سپهر نامدار
که تا چه که بدست کوی خج
بر این بر کوی دستستان
اگر خستی در میان انجوان
بجز از درد و غم زین خونی
بناید جهان بی برادرش
چو ز دنیا بود کشتی اندر جهان
بدل و لور اندر کردی بی
چو در چنین خج آمد بروی
تن آسان بدی شاد و پیر
اگر شرمیاری کج کسب
جهان از این جهان فرود
جان هرگز نام را چو
ز تو سام و نام که در مرد
که دارد کشتی و فرود
ولیکن کون کار زین در
نشاند و کج کسی را بجا
چنین گفت کای خج
شمار از ما هیچ بی نبود
سخن کجین با باریان
که برام رادیده ام در
هی که کوی خج بود
چو شود به غیر شتر و کوا
چو خسرو بیاید بر سر
بد گفت کس کای شرم
ز کوه نیر و کوه سپهر
نباید گفت این سخن با
بدین در کای شرم
چو بشنید خسرو پندارش
چو بنیدی و خوا و لشکر
تلی بود بر سر و حاجی
و سفید هر کس که وار
سبب اندازد روح و در
ز لشکر که بدرد می دلی

ندیدی مرا پیش او بیجایی
بیاد و فرمان بری در
کردن تو در هشتی را کس
بهر ستر باید تن شهر
که باشد سخن کس دست
کجا بهره بودش و در
بنودی من از او خیره
کل ز هر خیره و بوی
نماند جز از نام نیکو
بوی کوی تخت شاهنشاه
بیزدان کس کار کردی بی
ز بر و بیاد سپهر کوی
چرا کردی اینک این
توانست کردن بران
بلند آسان از برش
جهان تخت پر ز و
بخت این شی چون بند
خردمند و دشمن و زند
دل و مغز از این کشت
دل لشکر از کین او شد سیاه
جهان دیده و کار کرده سران
که چندین هم در رخ باد فر
بناید که بیرون بر
سوار است اسب افکن
بگردد و بشیر سازم
بیش از آن کسوی مسکوی
ز کجا مردم بر دست
پرانی حسین این کار
بفرزندون کی بود کس
چو کفی کون کار کردی
جان تا شود کج و لشکر
بدل رای و سودمند
چو ستوه لشکرش نویسد
بهرای و بد خسرو ز
که باشد کید کجند کوش
از این سینه سینه کوی
شکوهی دو انده و با ک

پس آمد بشکر که خویش باز
بیاد بنزد برادر و وان
بخواهر حسین گفت برام کرد
چنین گفت و اندوه خویش
هر کس که آهوی تو با کشت
که خرمند که خواهد که دان
دور زنده و تخت شاهی
چو کند چو بنید نام کشت
نکر تا جز از هر شمشیر
بهر کوی بنیاد زوان شناس
چو آشفته شد هر زور و
بیاست و سخن بر شاه نو
تو دانی که از همه آرد و
بنودی چو سب از سواد
ندید هرگز سوری حواس
بدان همزانی گفت هرگز
چو درستان و چون بر
ندام که بر تو خواهد رسید
اگر به شوم که در هم سر
وز از روی شد شرم با
بشاهی سخن بران سر
نیایان دار پندیده
کرای خفته اندیشه من تیار
ندیدم خردمندی اندر
نداند که من شب شیخون
شمار نشنید با ساز جنگ
بیاد و دستم و بندوی
تو باشکرتون شیخون کوی
ازین سو برادر و ناسود
چنین گفت که روی کس
کس بیایم که زان
کری که دازان هر کس
جز این بر کس که بد
در این روی شست بر
کرایشان بیاید و فر
از ایشان بر دم از
بیاید کوی باولی بر ز

روانش بر از در وقت
ولی خست ز در و تیره
که اور از شاهان نباشد
که ای تیرش هر ترا محوی
همه رتبهها کس از تخت
بیکبار که کرد کوش از
نماند تو اندر میان شاهی
همه نام بودم و شاکم کشت
که در تر از جهان خواست
بشاید ازین با جرم ناسپاس
بگفتار این کسب سپید
بجام وی آراستن گاه نو
بجای شاهان بر نادر
که آورد لشکر باریان
تو پیش او شیر و زنده کام
که جان سپید کند تیغ ماه
بگفت شاهی بدان سخن
که اندر دولت شد خردمندی
که مرگ اندر آید سو لا درک
چو کجاست شاد از دل هر
جز از زانیش اندر جور
بسی شود و تیغ جهان بدید
شود چون کجند پیش سپاه
نداند سر نام هر کشورش
که از دل شب ترس هر
بهر کوزه خشم که در
جهان دیده که کرد روی
ز دلها که بر سپهر و کوی
بهر پاک پوسته با کوی
که شرمین باد باشد بست
وز این در زمان سخن
که باشد بر نیک و بد
کجای کج و سپاه و سر
بزرگان لشکر رفتند
بپایان روانها که کشت
چو مردان بر دم کوشاک
هی بود پویان شب و پویان

چو خواهرش بشنید که اندر
بد گفت کای شرم کوی
نه چکی سواری به خست
ترا چند کوی سخن شرمی
گمن دای و بیانی شهر خویش
نکویش خواند از جهان
ندام سر نام این چون بود
بر این بر چشم زوان
چون کشت و آن کاز شاه
بر می کردی چنین کس
ترا اندران صبر است کرد
شکوهی جوان خرمی تو کوا
اگر کج و با شکر چشمار
ترا پاک زوان برادر کوا
چو نوزد شد ز تخت بید
که خاک نوز هر گاه من است
بدان کس که ای بر او کشت
بد گفت برام کاشیست
اگر من شوم خسته از شاه نو
همه همزانی را شکر بخواند
بجای کسی نیست ما اسپاس
بخواهم کس دان کی را
من اشک کالیه نام
جز از دم سواد کوی سخن
اگر بار باشد با کج
بر آن بر نماند کس سپاه
هی کار زان شرم کشت
سپاه تو باشکرتون
بهر چون کند با در کار
توانای و کام و کج و سپاه
بدان لشکر کون رسد
چو فر ازین کس شرم
بر خند جانی که بالا نمود
سپید بر سپید زان
ز کج من ایشان تو کوش
شنید که در کستان این سخن
بگفت آنچه بشنید از نام سخن

برادش بر کشت از آن
چو کس نشانی نزد خسرو
نه و نام سری نه در خست
بیش آوردی تندی و
که کوی چو بر دستش
بنواد تارست کسی با
همه شب و چشم بر از
روانت به درخ بر
بستادت بر نهادی کای
بهر خند بودی می شمشیر
بندیده راز و کار می
ندیدی و خست در
باران که خواند تر اشهر با
بدر زان بران و پیران
بجای اندر آرد راه بدر
بخت تو ز در کلاه من
نباید که هر هم نیک کشت
بدین کس که در آن
سپاهم ستاد از کوه نو
سزادار بر تخت شاهی نشاند
و هر چند بشنید شمشیر
نمان دارم از لشکر آواز
بهر با جنگ اندر
هی تو کسند و در کار
چو شب تیره که در نماند
اگر کس که در فرمان شاه
که با او کردار باشد صحبت
ا با او همه کید و بخت
بدین از و کام دشمن
سهر و بر با جسد ز راه
نباید که تو سر بشنید
چو شاد و چو نماند
اگر کج باشد
که اندر نشان شاه نشاند
بسان شایاک هر شرم
که برام جنگ آورد
بدین نماند و کند

زیر انبان پانچ ایدو
 چو پانچ شنبه انفرستاد
 چو برام ازین کار کا شنبه
 چو که دند باه خندان شام
 بشد تر شکر نگران کو
 بهیخت هر کس که خسر جگه
 چو شد اس تیر شنبه
 بیاد دمان تا بران سترگ
 بزیر سترخ زهر اکون
 به بندوی و کسرم گفت
 بد و کنت بندوی کا کفر
 سر برده و دیده و کج کج
 با کله کی ارد هاش و دیش
 چو شیران جکی بر آشوقند
 خوار از زمان پیش خسر و سیا
 اگر خندیاور مرا هست
 پس اندر همی تاخت بهر تیر
 کانش بر دانه کجور بود
 پس اندر همی تاخت بهر تیر
 یکی تر ز در بر بار کس
 جمانجوی کی داشت اور
 چو برام بر کشت خسر و جگر
 زهر بزنی خسر کا راجو
 چو روی بدود بر دوش کا
 بیاد چو شان که دار کنت
 بنا کام رزمی کران کرده
 پس من کنون تا بل نرو
 گرا ده که فرمان و سپه
 نانشه باور تر اما زبان
 چو که داشت خرابی همی
 بجایی که مرد است خسر
 بندوی و کردوی و کسرم
 چنین گفت خسر که گردان
 در فشی کا پیکریش ارد
 بهیست مال و بر روی
 او که چنین هم با فلان
 چنین استیا رانده کسرم

که تا زدم شکر نیاید
 سوی لشکر سلطان شد
 که لشکر او را نخواهد شد
 سه بود شمشیر زن شمشیر
 سه ترک سرفرازان شمشیر
 که امر و پروری روز ما
 همه روز که گشته و خسته
 چه ترک آن و لاهور که کنت
 بزود تر و انداختن سترگون
 که اکنون شد مزمین کج
 جمان را بعد تو با و اناز
 همان رده و دوده و کج
 پیدا آمد و کشتی شمشیر
 همی بر سر کج که گشتند
 که کج و دنده را سوی بل کشید
 چو یاران بنا شمشیر هم
 سری بر ز کینه ولی بر ستر
 بر انکار کسرم و ستور بود
 کندی دست از دانی بزیر
 که شد کار آن بار و یکبارگی
 ابر بار کی دست چو پیکر
 بل نروان سسر بر بار کرد
 بد و دانه بر پانسان نشاند
 همی بود پیش زانی و دانه
 سپاهی بیاد و بسیار
 فرادان کس از اخر از دانه
 بیاد و لشکر چو که کران
 سواران نازی بر م بی شام
 چو جانی نیاند سود و زبان
 از ایران برو تا زبان ترک
 سلطنت و هم لشکر اراستیا
 که با با خرم و کج کشیدیم
 کس شتم بار آورد که مهر
 که چو نیر بر نردان کرد
 کج که گشت خسته و خسته
 که برام نزدیک شست
 که مار چنین تاختی شست

یکی با خسر و کردیم باز
 بیخون دون برام لشکر خسر و
 همه لشکرش بر افروختند
 بجک آوران کنت چو خرم
 بدان لشکر شمشیر بار افروختند
 سالاهی بود خسر و بدود
 بگردنشان کنت با همی کفید
 یکی تاخت پایش خسر و رسید
 خرو شید کای ناداران جنگ
 رسیده و مراجع فرزندت
 سه رفت اکنون تو اید پاست
 ازین مادگان به سوری کجا
 پس اندر همی راند برام کرد
 همی کشت برام چو شیر
 چو بشید خسر و کسرم کنت
 بهریت بهنگام بهر جنگ
 چو خسر و چان دید بر بل
 همان بر گرفت انهدار کرد
 بدست اندرون بر کندی
 پیاده سپید سپر بر گرفت
 هم اندر زمان اسباب جنگ
 همی راند گلین سوی شمشیر

بزرگم کا مکار کرد و دراز
 بر جای تمامی همی شوستند
 بر آید بهنگام بانک خروس
 چاوشیه و کینه و آرا
 دو دیده بر از خون و کج
 بر این دشمنان کا مکاری کفید
 پرندآوری از میان بر کشید
 زانی و کرد که دبا بد جنگ
 همان از در تاج و پونیت
 که کس دزدانه ترا اید شیت
 وزان رز که انچه پانی بیار
 بجنگ از جان و شانی
 سلطنت نیاید براد کار کرد
 که با کس نیست در جنگ
 که تنها شدم نیست جانی
 جمان دیده کسرم پایش
 بتیر از هزار و ششانی برود
 پس خسر و اندر همی بر کشت
 ز چاکرکی دست بر سر گرفت
 پیاده میان بند از بل کج
 بر از در دول دیدگان زنگ

مباشید من بدان زنگه
 شنبه و شنبه همه با کنت
 ز لشکر کرین کرد بهرم شمشیر
 شام بر خرد شنبه و اندر سپید
 خروش آه از کرد و کمال
 چنین تاستان چند کجا
 که پروردگار کشت با کنت
 همی خواست ز در بر شهر
 سپاهش همه روی بر کشتند
 اگر من شوم کشته دکان
 بگردوی کنت از زمان شهر
 بزنگان همه بر نهادند کج
 رسید بهرم و خسر و هم
 بر انکونه تا خور ز کج کشت
 که ماده تقیم این سپاهی بزرگ
 همه را ندان کار دیده جوان
 بیاید کنت آن کان مرا
 همی تیر بارید چون شوک
 چو خسر و چان دید بر کشت
 میان بند پیش اندر چو کرد
 سه باز کشت از بل نروان
 در شمار سان را با این است
 وزان جا که شنبه پیش بند
 بد و کنت کاین پهلو ان
 همه جنگ و در خاش بد کام
 همی شاه خواندند برام
 کج کردم اکنون بسود و زبان
 تر از قن انجا از بل کج
 بر ایگار شست تویر زبان بود
 تر اقصرا کج یاری و ده
 چو بشید خسر و زمین بود
 بد و کنت کسرم کا شنبه
 همی کرد تیره بر آند ز راه
 برودن تاخت ز انجالی کنت
 که ای ناسرمان چو پیش آمد
 که او که دانه بنشیند راه
 نشید چو ستور بر کشت

که خسر و شمشیر کند با سپاه
 نه بر آشکارا که بر کنت
 سپاهی جمانگیر کرد و دلیر
 سر از خون بر سران فرستید
 از این زمین کشت و کرد
 بر آند شنبه زخم شکر ستور
 کنون زخم و شمشیر کشت
 سپهر بر سر اور و شاه سوا
 جمانجوی را خوار کد شستند
 جمان ناشد کی شهر بار
 که اید بر دانه زبان با خوار
 فرادان برودن کشیدند کج
 دلاور و دخی و د شیر و هم
 از دانه اویش اندر کشت
 به پیش اندرون پهلو انی کنت
 بر انکونه بر تا بل نروان
 بجنگ اندرون تر جان مرا
 بهر چه با سهر همی در جنگ
 دوزاخ کان بازه بر نهاد
 همی هر زمانی کی کسرم کرد
 هر کس که بود نبرد چون
 با خوه اندر شکان کشت
 دو دیده بر از خون و کج
 که او را کرین کردی همی
 که هر کس با داروان نام او
 ندیدند از انفرستاد
 بنشیند باور مکر تازان
 که انجا سلطون و کج کنت
 هم آوار توخت خندان بود
 هم از لشکر کا مکاری بود
 بسی خسرین همان کرد
 بنیاد شنت بدر دکان
 در فشی در نشان میان سپاه
 در فشی پس شست او لا جورد
 که بدخواهان هم خوش آمد
 که دور است اندر فشی
 بدر بار سدا کار کشتند

رسیدن خسر و در و در کج شمشیر
 بروم و کشته شدن هرز

بدر بندند من سو مند
 ندید کنتی مرا جسر بر
 بدام با بر نیاید خستم
 که اکنون ترا پای بر جانی
 بد شمن سبازند از هر چیز
 چو فشی کا یک بقصر کج
 چو کارت شود توخت شمشیر
 بروم بران بد شمن
 که ای شاه نیک اختر آوا
 با سنا آرد مکر و اردو
 خرد شنبه خسر و با و اردو
 دلت را بهرام رنج دار
 همی که هر مرد به تاج و کلاه

بکسرم هر چه آند ز بند
 زمین باز کشند کسرم
 چو شد کار لی بر کج کج
 بد و کنت هرز که این شمشیر
 بدر دول اندر بار آید
 انجمنی این بنده جار
 فرید و میان نیز خوش تواند
 بسازید و کسرم بند
 بخت این دانه و آوا
 چو بشید خسر و با کج زرد
 همی راندندان دوتن کسرم
 بد و کنت بندوی کا شنبه
 که چو بنیادیا بلوان شام

تقصیر کی نامه از شهریار
 چو آمد از بندش کشید
 چو بشنید خسرو دلش گشت
 بر آذاسب و گشت از آنجا
 ز راه اندر ایوان شاه
 شدن تیغ و آن تخت پهلوان
 پوشید که در روز هر زیاده
 خاشاکه گشتم و بندوی تیر
 بر رخسار شد چون گل شنبلیله
 چو بر آمد رفت اندر ایوان شاه
 چنین لشکری نامبردار کرد
 خنجر با پیش رباطی رسید
 لشکر که سوگواران بدی
 که ایوه و نکو با بدیسان
 نشسته بر کمر یک کبود
 کون هست نمی چو درون
 چو منفرش شد از باد و منفر
 که از راه کردی پاد سپاه
 بدو گفت بندوی من چو
 و لیکن مذکورده باشم در
 چو در شهر اندر آید ز می
 بدو گفت بندوی کان
 بگو و آنجان آنکه بندوی
 خود اندر بستند آید
 با می بود آنکه شکر زدم ساز
 چو بندوی شد یگانگان
 که پیام دارم از شاه جهان
 ستوران چه خسته و گفتم
 بیایم تا تو بر راه دراز
 اگر چه بدی بخشان بر ساز
 چو سالار بشنید ز دست
 دگر روز بندوی بر برام شد
 جان نیز خورشید بر شاد
 چو بر خسرو ایگار گریه
 جان که امر روز باشم تیر
 ساه اندر آمد بر پهلوی
 برام گفت ای جهان دیده

نوسید که این بنده با کجا
 دل شادمان بر کردش کشید
 ز گفتار ایشان خوش گشت
 جاندار بر تارک مانوش
 بر از تیغ و دل پر گناه آمد
 تو گشتی که هر زنده در جهان
 نمی ماند آن سخت و فرخنده
 گرفتند از آن کاخ راه کز
 کجوان سخن بر درون پدید
 کزین کرد از آن لشکر گنبد
 برام پور سیاه و ش سپرد
 سرخ دیوار او نامه بد
 بدو در سکوها و مطران
 با و ات جزو شاهین رویه
 با شتاب خوردند خری گوی
 بسری چو چاره در آفتاب
 هم آنکه سخت از بر یک دم
 پس که در تیره فراوان سپاه
 که آمد سجد و تنگی فرساز
 پیش جهانگیر شاه جهان
 کلاه بناید که ماند بجای
 من ده بر این کوشوار دگر
 در زمانیکه گشت با اجنت
 بر روی در آهین سخت کرد
 رسیدند ز یکسان در فر
 با می باز نشسته در آستان
 بگویم شنیده پیش کوان
 ز راه دوازده شوشه
 بر یک برام کرد و فراز
 بگفته بود اشغدی نیاز
 بخنجر او گشت بهرستان
 بدیوار بر سوی برام شد
 زگر با بناید که با بد کرد
 مگر تر کرد و با بد بگفت
 او که خورونی نیست بسیار
 بی خوشند آنش از بر سر
 بد آنکه که از دست بر خور

کز زبان بر گفت از این بود
 بدین باد کاهش فرخنده
 چنین داد پانچ که از بخت
 میاشد کرد و با دشمن
 در چون سجدند در بخت
 چنین است آهین کردند
 هم آنکه بر خواست آوی گوی
 چنین با خسرو رسید این دو
 بشکر چنین گفت که شاه راه
 فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو چاره نمودن
 بندوی در پای خسرو از دست ایشان
 و گفت ان
 چنین گفت خسرو که بزوان
 ز اسب اندر آمد سگ شمای
 چنین گفت پس بسکوار
 هم آنکه سیاه و جامی بنید
 نهاد از بران بندوی هر
 چنین گفت خسرو که بدو
 بدو گفت خسرو که ای سخاوه
 بدو گفت خسرو که دانی سخن
 چو با خیر خواهد شدن شمار
 هم این اصل در بخت گوی
 چو خسرو رفت از آنجا
 بهوشید پس جامه زین
 بدیدنش از دور با تیغ
 فرود آمد و جامه خویش
 چو پور سیاه و ش شنید
 بر این خانه سوگواران
 بر این بر که گفتم بگویم
 اکنون آنچه با بدل را بود
 دگر هر که بشنید گفت راه
 چنین گفت امر از شاه زنگ
 بیاساید امر در فردا کجا
 به تنهاتن او خودی لشکر
 مگر که بران هم نشان

بناید که آرام گیرد و دم
 جانید تا کرد و او فرسوز
 سر زین نشان هر چه بر
 میباد که آید دشمن بنیاز
 ز بی زبان با ذکر و بخت
 کس نوش می آید و گاه
 رخ خونین گشت چون بر
 جامجوی چون دیدشان
 بگردید که گاه تیگی سیاه
 فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو چاره نمودن
 بندوی در پای خسرو از دست ایشان
 و گفت ان
 که از خوردنی چیست آید
 هم آنکه بود با او سوار
 اندری تو ای بر فرخنده
 که شد رنگ خورشید ز وانی
 روانش بر از دور دوخته
 که دشمن بر اینگونه شد خاستا
 بر اندرین کار بنای راه
 ای خورده استمان ز در
 اما و بر پای بیارسان
 چون پوشم این را تو آید
 جانیده سوی متفکر
 بسر نهاد و فرستاد
 چو با طوق و با کوشوار
 بهوشید و بی باک برفت
 بنم مشرد و گفت بهرام نام
 از آن آمد تا با هم سلج
 اگر با مندی کند آسمان
 بگشتم چون بخت بد ساز
 بر از دور دشان شد دل
 با نایب کجاری سر از
 ای را اندر میان سما
 جهانگیر و بیدر کند آید
 بیاید ای جنگ دلی سر
 که رفتن بهرام سیاه و ش بندوی را
 و بردنش ز بهرام چو بستند

هر آنکه که او خوشتر کرد
 به بند هم در زمان با سیاه
 سخاوت زیادت و گاه
 چو او بر گزشت آن دو بیک
 لکن ندانگاه بر کردش
 اگر با این است سود
 درفش سپید هم آنکه ز راه
 بدانت کایشان دل بر
 بیایان که بنید و راه
 زره دار و شمشیر زین
 و از روی خسرو بیایان
 ای که او اندیش بران
 سکو با بدو گفت کای نام
 جامجوی با این دو خسرو
 بدو گفت مای زهر کای
 بخورد و از آن خسرو ز می
 جان چو با اسب از آید
 نه مردم بکار است نام
 بدو گفت بندوی کای شریا
 که هر که کند بر در شاه گشت
 تو که چاره دانی بر این
 برو با سپاهت هم آنکه
 که اکنون شمار بر این بر ز
 بدان نام شد کس خورده
 به بخت هر کس که این خور
 چنین گفت کای زرم ساز
 بدو گفت که در جهان شاه
 چو بد شود جاک روه بنید
 نیاکان ما آنکه بود
 ز دشمنه خورشید تا تیره
 فرود آمدنش با سیاه
 چنین هم شب تیره بیدار
 چنین گفت برام با هم
 اگر گشته آید بدشت نزد
 خانم می بود تا شد ز
 چو روی زمین گشت خورشید
 چو خسرو شمار با بدو رفت

شادی و گزشتی سوختم
 فرسند کرمان بدین بار
 بر و آن کون از دست
 از و با گشتند بر گشته
 بیاید و بخت آن کرا
 که چنین می بخت آید
 پدید آمد از میان
 چو از جهان گذشت باز
 مدارید کسرتن از تیغ باز
 چو از دست از آن شهریار
 بی از بد و گمان جان گشت
 پر تشنگی بود فرخنده جای
 فطیر است تا به تو سیار
 گرفت از بی با بر بخت
 بنم مشرد و گفت بهرام نام
 می و مان کشین که در و
 سکو با می هم تیر سیاه
 فرزند این روز بخت
 ترا چاره سازم بدین
 بیاید بدن گستی از بخت
 هم از باک بزوان بی
 چو گشتی که طاح ماند آب
 بیاید بدین با بد از
 سه دید کرد اندر ش چاره
 که با تیغ و با جامهای
 که او هم اندر شام
 که من سخت بیجانم از تیغ
 کنم دل ز کار جهان
 بگفت اشغدی هم این
 نباشد که خواست از آن
 بگفت است بر راه خسرو
 بر سنده پیش هم ساز
 که کایت اینم سبک
 بر از روز ما نیز برام کرد
 بر آمد بگرداند ز راه کرده
 سنگوی بندوی بر
 سوی روم با لشکر خویش

کنون که تو بران شوی چنان
 بگویم سخن پر پر سدر گین
 بیار آن جنین گشت کانون
 بنده ای گشت ای بد جان
 زور سیاوش بهشت
 بد و گشت گای بن گشت
 کنون آمدی بادل بر سخن
 نهاده بر پای بنده ای
 چو خورشید خورشید از نام
 فرساده کرد کنگار را بنام
 چنین گشت از آن سخن گشت
 ز شاهان ز خاک بد گشت
 کنون باید آید اندر جهان
 بد زنده افتاب بنده
 کجا نام او بود شد آن کرد
 از آزادگان بنده گان
 بگویم که او از گشت این سخن
 که ز دست که بد سازد
 چو رود او که شاه دشمن بود
 چنین گشت گای هر سو
 اگر به بنده است گفتار ما
 بد و گشت کنون که چنین
 ز راه که شته پوزش گرای
 بشد فراسان تن اسان نری
 چنین گشت پس ز او فرخ
 خردمند بنده این گشت گای
 چهارم قره در آن سال بود
 که گشت ز زشت بگشت
 و گرا آنکه بد که بر از سیاه
 چو درای شمشیر زین بر
 بگشتند بیایان ناگهان
 بگشت این شمشیر گران
 کنون کسی از زاده گان
 چنین گشت که تو هم شادان

و گریه بر آری سر از افتاب
 ز گمی و بستی ان سخن
 اگر من بر آم ز بندوی
 تو این داور بهایم کی
 بد و گشت گای بدین گشت
 فرینده داور سز نش
 که من تو کنم روزگار کن
 تو که هستی کرد گری کرد
 بهرام دادش ز زور کند
 بدید آن طرف ز رو فلک
 بر آنکه تا جاداران نشد
 که هر کس که هست از شاهان
 نباید بدید از سخن بسی
 یکی ناداری شخم گیان
 که با شرم شمارا بدو بار مند
 گوی پره سر هر سوز
 کس او را بند در جهان چو
 بر آسو داریان ز گم و کد
 او کرد است از این گشت
 جهانوی و دانده مرد کن
 که هر کس که از کرد کار بند
 سرش ز دو باد که بی تو
 سخن گفتن را او به از کرد
 جماند از پره ز گریار ما
 سرانید بر نادر مرد کن
 سوی گشت گنج کداری
 تن آسانی و هر ترا سزی
 که ای ناداران فرخ زاد
 که این کم شود مرد آری
 که گفتار او با خرد یار بود
 به بیداد بگرفت گشت
 ز توران بدان چاره گشت
 خور و خواب از ایشان شد
 کنون شد سر تخت شاهان
 ز گفتار او گشت بهرام زو
 بیاید به بنده در جهان
 اگر باز یایم در بر زنی

بنی می شاه بر بر م
 و گریه بر آری سر از افتاب
 بهان به اورا بر پهلوان
 فرود آمد از نام بندوی
 ز کار تو بود اینکه فرودست
 سیاه را خیره فریسته
 بد و گشت بندوی کاسیر
 بد و گشت بر م زین گشت
 خواستن بهرام چو سید سرداران ایران
 سخن گفتن در ما و شاهی خود
 بر تخت نشستن
 به باغ بگویند و امن بود
 که از بهر شاهی پدر بگشت
 که زینا بود جستن تخت ما
 شدند ز کرد کنگار این سخن
 بد و گشت گای نام از بند
 بگشتی ز مردی تو بی میان
 کنون تخت ایران سر آرد
 بگشت این شمشیر بر جان
 چنین بگفتی که تو او یاد کرد
 به چه بیکمال بندش بید
 خراسان بگشت این گشت
 اگر داد بهتر بود کس مباد
 نوشته بری شاد ما جاودا
 سرانجامه اگر راه جوی بد
 که نازده باشد جماند شاه
 بوزش یکسانه و گران
 شدند سخن گفتن هر آن
 خراسان سخن بر پیش و آرد
 که تا فرید انجمن کرد کاس
 پر از زور بد مردم پارسل
 براری سسر زور ناله
 چهارم چو ناما کدل خوشنوا
 کس اندر جهان این شمشیر بد
 جماند به جماند بر باسی
 جهان به گمان بنشیند
 نامم که کس تا جاداری گشت

که کنون کن شد به نوزده
 بگشت اندر نام چو شد کرد
 بر م هم بر اینگونه و شورا
 بی راز با ناداران دلیر
 بی هر خیره بستوست
 ز بد که هر خیش نیکت
 کنون استی حوی و ندی
 که کردی خواهی گشت کرد
 بگفتار من رای فرخ بند
 زان کشتن پراش بگشت
 کلاه و کسین و بخت را
 که آن نامور هر گشت
 تو بی در جهان هر سو مند
 که ان رخ بگشت از این
 بر این بر کو بخت بیدار
 خراسان سپه اشاد پیش
 دل انجمن زین سخن شاد کرد
 جهان ما سو مندش امید
 بیاید بگفتی که بد و گشت
 که باشد ز گفتار بیدار شاه
 ز تو دور دست و زبان
 بیونی بر افکن بگردان
 سپه نماند سر آرد گاه
 که خرد و آید بر راه تو مان
 که بسته از ایران کردید
 بگویم که آن با خرد و بخت
 بدید این کردش روزگار
 که اندر جهان دیو شد شاه
 شمشیر برید و بگشت
 که کم کرد ازین لوم بر گاه
 که کنون بودی باریان
 میان بست و تیغ بندید
 که گداست و بگشت آرد
 میان سواران سوار گشت

کنون کردیدم کمان بنام
 چو بنشیند بر ام از این سخن
 بگوید و هر چه دانند شاه
 چو بنشیند بر ام کاد ساسا
 جهانوی بند و بر امش خوار
 تو با خرد شوم گشتی کی
 بدان کان شهنشاه خوشست
 و لیکن تو هم گشت بدست
 بی و و تا خور شد بد بخت
 فرستاد که کنگار را بخواند
 بر جای کسی زین نهاد
 همه گوش دارد به گفتار من
 و که خردوان مرد بیدار
 که دانند کانون به بند
 به چه کس سر گفتار است
 بری که بودی بر آن ساوه
 سه چار بار از زبان صد بر
 کسی کو به سپید فرمان تو
 چنین گشت کاین پرورش
 و لیکن کی دانستند
 پس از سال که او نیاید بر
 زان پس فرخ زاد بر باجی
 بهرام گفتا که نوشته بدی
 بگشت این شمشیر مرد لیر
 همان دیر تا خرد سر فراد
 و کریم داری ز خرد و دل
 چو برداشت خردی از جهان
 گشتین سخن گفتن بنده
 فرخ زاد خرد و گفتار بند
 بهضاک بازی گشت اندر
 فریدون فرخنده شهریار
 سه و دیگر سکندر که آرد زوم
 چو پرورد شاهی بنده خردی
 که گشت شاهی چو خرد گاه
 چنین گشت کاینه و پهلوان
 سر کنگار کاین سخن شاد
 چو بنشیند با بوی و کرداری

بسیار بر پهلوان سوار
 دل مرد بر ما شد از غم کن
 اگر سرود باستانه کلا
 سوی روم شد خسرو گشت
 بر خشم بهرام با وی راز
 جهان دیده کردی از کوه گای
 بزرگی و راهش مش گشت
 شوی زود خوانی مرا از کوه
 بیاید بر اند نشد دل بخت
 بر آنکه تا جاداران نشد
 چو شاهان پرورش شاه
 به بنده این شمشیر از این
 بد و گشت این شمشیر
 بجای او در راه دور گمان
 یکی بر سر بود بر پای خوش
 که آمد این ز ما ساسا
 همه کرد و شایسته کارزار
 و کرد و ماند زمان تو
 که چنین سخن گفت پیش کرد
 اگر بشود مردم پاک سخن
 گشتش سخن بجز زبان شده
 از آن سخن سر آرد در
 جهان را بدیدار نوشته بدی
 خردوان خرد به یاد چو
 بگوید به سپید او را در
 دل از پارس و طسکون
 نماند از زمان زاد فرخ پیش
 که تا پهلوانی شود شهریار
 دل مردم با خرد کرد کند
 که بیداد کرد و ناما گرای
 بر او بر سر آور این
 باریان و دیران شد گمان
 جماند و شهریاران سزی
 سوی دشمنان شد ز دست
 بزرگت و با او در پهلوان
 بزودت و تیغ از میان
 که سالار ناما پاک ان منی

کشد بد شمشیر و خواستند
 خنک گفت کاغذ نوشت
 بر آنگه کشتان بزرگ
 بیاد جویر خوردند و داد
 بخود جزار راستی در جهان
 بیامیگی مرد پیره بخت
 و برش بیاد و عهدی کجا
 منین گفت کاین دشتایی
 باور ما اندر بد و زهر
 باران نباشد پیش ازین
 بر نفس که با شاه پیوسته بود
 کجبان خدوی برام بود
 که از شاه ایران شو نامید
 جان ازین برین کعباد
 بخت بجز زمان تاودا
 زیند تو ارایش جان کنم
 تو خواهی مراد و جان زینما
 جوینده ای بگفت استاده
 بگر که نبرد تو انکشتی
 بسازم کی دام جوینده
 بد و کنت بندوی کای کای
 خواهم کسای که رفت ازین
 کسایه شود زین سخن را زود
 به بندوی گفت اردم کشت
 زنی بود برام بل را نیک
 که برام پوشید پنهان
 بر آنس که رفتی بمیدان او
 بد و کنت کای بدتر از ما
 جوینده وی زان کشتن آگاه
 گرفت ازان شهر راه که برین
 وزان پس خبر نمود مرد و پیر
 دانست کان کار بندوی
 ای خنک بر تیغ و نماند پیل
 او که از خنک بنامند او که پیر
 او که چشمه خنک که بی چشمه
 و که از من رگسی خورد
 و زانروی بندوی و کسای

کی و سخن گفتن از استند
 بر آید یازده شمشیر
 هر پنج بر آنگه و دل
 و دوات و قلم پیش دانان
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 نهاد اندر ایوان بر بخت
 نوشته بران بر بهار نین
 بر این بر شمایک بر دوان
 که از شیر و خنک شد
 چهارم چو از رخ کوی فرود
 بران با شاه پیش گفته بود
 که از بند بخت ناکام بود
 اگر تیره شب و روز کرد
 خنک کستی بد و باز داد
 که از دم منی باران سپا
 همه بر چه کوی تو فرمان کنم
 نگر می توانی کار دشوار خوا
 چنین گفت که کرد کار بند
 فرستد همان افسر هتری
 بکاره فراز آورم کینده
 مرا زنگ و جلد و بشاردن
 بخت ز کتار من تیغ خوش
 بکوش ایدش و شن و از تو
 چو جوینده ام و ز جان کند
 که برام را خواستی جان پاک
 بر آنگه بند زره و اگر
 چو زودیک کسای بگوگان
 میدان که پوشند زره زین
 بر او تاش روزگوت باشد
 بدان تا زین کسی ز خنک
 که باشد نگه دار بندوی را
 که برام شد کشته ز پاره
 او که امین از موج دریا پیل
 بد و یار که خواهد انو پیر
 شوی خیره زود باز کردی
 از ان خوردش در دهر
 چو با دو مان بر گرفت راه

که برام شایسته و کاشم
 بر هم اندر زمان دست
 جوید شدن چادر قرون
 بد و کنت عهدی زار انان
 فتنه شده و شمع بر آنگه
 بر تخت زین کی زنگار
 کوی نوشنده کجک
 چنین هم با ناسالی پیر
 چنین گفت از ان پس از ان
 بر آید چو زود خسر و شونا
 بر فتنه زان لوم نام زود
 چاره بندوی با برام سپاوش در کشتن برام
 چو بسته و کز خنک بندوی از بند
 نامد برام هم تیغ بخت
 بدین تیغ و تخت اندر نش
 کی بخت سو کند خواهم باه
 که از برین من نیاید زبان
 بسینا و بندوی فرود
 پوشید برام سو کند وی
 چه بر آب شمشیر در چاره
 خوار و خسر و همی باسیا
 و کیر و درانی که کوی می
 چو بندید برام شد تا زود
 سکا لیدام و دوش تیغ پیا
 بدل دوست برام چو بندید
 ندانم که در دل چه دارد
 زدی دست بر شمشیر
 بخت این شمشیر کین بر بند
 پوشید پس چون و کشت
 بنزل رسیده بغر و خیل
 برام گفتند کاشمش
 دشمنان شد کشتن از چوین
 او که که بر باد شاشد و لر
 تن خوشن را بد و کنت
 کسی را کجا که بد و خنک
 خنک بندوی را از بخت
 ای بر و هر کس که بد و

ز دی و ز فرمان او کندی
 بشوار کرده و دست او
 در شان شد هر یک اندر
 باید نوشتن بر این بر ش
 شب تیره با نیش کشتند
 نهادند پس بر کسای زود
 که برام شد شهر یاز جهان
 که از خنک من بود و شمشیر
 که برخواست بر خاشاک کین
 بدین لوم و بر پیش ازین
 بر آنگه و کشتند زان زود
 چاره بندوی با برام سپاوش در کشتن برام
 چو بسته و کز خنک بندوی از بند
 چو از بند پیر دم بخت
 همه زورش بر سرش کشتند
 با ز کسب و بخت و کلاه
 نگر و بخت را بر انیان
 سپا و امین اندر سرای سلج
 بدین دل ناک و سپه زان
 بکوشش تو افش کردن تها
 بیاید شمشیر بدین شکاه
 بدل راه گری بختی همی
 هم اندر زان بند و شمشیر
 که از تارک او بر آرم دما
 که از سوی خاشاک بر آید
 توزه خوشن دور دور
 سخن گفتن چو با آوی کرد
 سر و پای او پاک در هم دید
 میان بی لر زان است
 گرفتند زان راه و پیل
 دل را به بندوی بر بند
 که از تیره دانست با زان
 چهارم که کبرفت از وی
 وزان بر تیغ با و در چوین
 با ندر راه در از ان زون
 ز دستم را شد زه چاره
 بجای که موسیل جان کجا

کشد چو بر ام شمشیر
 بخت این و پیش از او
 چو از زوار نده باس خوا
 که برام شایسته و پیر
 چو پنهان شدن چادر لاجوا
 نشست از بخت بر شاه
 بر آن نام چون نام که دید
 پس بر سر بر حسین احمد
 کسی که بدین حیت پیر
 ز اول بر او خواندند زون
 همی بود بندوی بسته چوین
 و از بندوی بغر لغتی
 اگر چه شوی بخت او بر سنا
 زده همان ترا و چ مرد میان
 بد و کنت برام اگر شیر یار
 که کز خسر آید بدین زود
 بخت این و پس فرزند
 اگر چه خسر و نیاید زهای
 بد و کنت کنون همه را زین
 بد با باسیا زون تها
 تودانی که من هر چه کوی
 زیند این دو پای این از ان
 چو روشن شد کاد و شمشیر
 زره خواست و شد زین
 فرستاد نزدیک برام کس
 چو شمشیر چو بسته کتار
 چنین تا جویر سیاوش
 بشد از زون کسای کشت
 ابا هر که بود برام بود
 زمینان چو برام سر و کشت
 که او چون ازین کشتن آگاه
 چنین گفت کاش کس کشتی
 خنکای بر جان این هر چه
 کشتی و بران کشتن بر
 هر کس که کیر دست
 بدین کرده خویش باید کیر
 بیابان بی آب و راه و دما

خرد سندی در استی کزین
 بیاد سوسی کشتن شایگان
 علم جست برام و در طاعت
 مراد و راحت و زیجای
 جان شد زود و خورشید
 بر سر نهادن کسای کلاه
 بر سر یکی مرد زین نهاد
 با نادر تیغ و تخت بند
 اگر کز باشد که از استان
 که پر و خنک تو سپا و زمین
 بزندان برام همی زود
 به بند از ز چاره نگفتی
 چو بند بخت پیر با خنک
 که خیره و بد و خنک باسیا
 مراد و خواهی کجان زینما
 سیا آه از زود قصیرند
 سو کند بند و بر بند بخت
 زینم من او ز ششم زهای
 بگویم بر افرازم او ازین
 که برام را شاه باسیا
 به بند کتار من چو زوی
 خنک شمشیر و زین کین
 سینه بد و از زون کین
 زود که باسیا اندر و پیا
 که تن را کیند فریاد کس
 که او را همی گفت چو کین
 زره در برش اسکار اید
 که برام کشته شد و در کشت
 کسی کس بندوی نام بود
 همی دامن از ششم در خون کین
 جاناک با باد هم سر راه شد
 نماند سپا و او را مغر و کین
 که از ایشان چو پیر سر راه
 به آید که در کار کردن شای
 شده کشته از او باشد
 به خنک کارای زود کین
 سر راه و دید جان زود

<p>بگفت انجمن که بودش بر ما روز اندشت یاران خود بخاک بسر زاناکم تا ما طبع بیردش لشکر فرود آورد هم اندر زمان پیش خسرو بود سیان کی تا خلق بیست شتر بود پیش اندران ساربان از آزادگان خوب و نامر چه داری هم از خیر کسروئی بیاد و خسر به کی داده هر بیار است هر مهری علی باب که هر کس که او پیش دارد کند سر سر به نکی و حدیث زود که فرودشت بر هر کی دهد که است و من چون و هم که با تو شد باشم و با بر پدید آمد ز دور پیش سپاه یکی مرد بازار کانم دیر که هر بازار کان تا فرست همی خواند بر شهر یاران فرین بدان ما ز در و جانجوی شرم بدان برتری بر تر بهیافرد ز بازار کانان نم کارها به نسی می راند نامرزوم در شاه ساز استند سخت نه بر با همی کار گری پسند به بر زنی بانگ فریاد و آوا سه پیر سو با بر دن تنگ بر ایشان نگر از بدی سر فرزوان بدان شارسانند از ان باد و باران و اسب بر قند با دید و با سار چهارم جو خورشید کیمی فرود جانبجوی آواز را می شنود بر او نیت پوشد از کلاه که کردار تو جز پرستش نیست فرود آمد ز دور و او را</p>	<p>چو موسی را دید بر دشمن چو بشید بندوی زانجه عناز بدان اسب کردید چو خسرو نیز یک ایشان سپید چو صد بر انچه بر نامر دید از ان شهر هم در زمان پرست پدید آمد ز دور زمان کاروان بد و گفت من قس بن جارجم بد و گفت خسرو که از خود چو بر شاه مازی بکسرو مهر بخورد زندی نان فرادان کن وزان پس بیاران خورشید بایش باید که وارد آمد ترا داد و ایند چنین فرود بیر سید زانمرد مازی که راه بد و گفت خسرو جز این یکی کاروان خرد یکجرا چنین گفت که خزه ار دیش خوش بست چند کا اندازد خوش بود و شست خود بر ز بازار کان بستان ای کم پرستش بر ستند و داشت بد و گفت کای شاه بیداری چو بگشت لشکر زان از تو بدان باره قدر کشید خست خوشها فرستید و ماری کشید وزان بر بر شمار سان ای کج به بر زنی در علف ساختند چو خسرو جوان بود و در پیش ز دشت اندام با شکارند بقتصر کی نامر بنیشت شاه سکو ما در همان سوی شیار بود اندران شهر خسرو بیراه پسند که بر بود بکار ستاره شناساست سوی در شد انچه با آورد هم انچه راهب چو او شدند</p>	<p>بدان بنره اندر شایسته بهر آشتی نو کند یا نبرد بشهر تو آید زمان تا زمان بدان ماند کی شکید کشت یکی بشید دیدند و اب بگرفت خرابی و کام تو وزانجا بدین شد بد مرا با تو خرد و تن جان بست بخوردن که خند یاران شتاب توانائی و ناتوان آفرید بگشت از من و از زه یزدی و با دایر و داد که با سخت بدل آمد اندیشه راه یار براه آورم که نسا زنی شتاب بر از رخ و تیار بان گروه بگرفت خوابی چنین بودی بد و گفت سالار کای نامر درم کان در او بود و دنیا ز جانی که بد پیش خسرو بود از او بستان جام و شیش انجا باشد هر دو همان بد خورد با بدل ماری بود با بر قند یوان بر راه و راه که نزدیک آفت لشکر می بفرید بر سان جنگی بر بزدان تنگ پوزش اند که پید شد انشا بر ماکاه همان جای قهیر آورد بر آسود و خدی زنگ خردمند و داد و جان بگفتا خسرو سر انگند هم بد و در حلیا و جارسان ز سال فرادان شد تیر</p>	<p>جانبجوی بندوی تنایت که در دم آباد خسرو بود رفتن خسرو سوی روم بر راه بیان و اکاهی و اول راهب او را بر کار کشید و اول سپاه من اینک پس اندر بتر سید کاید پس اسما شده که سوز مرد در بد و گفت خسرو که نامر و اب فرانت بجاکه بد و گفت مازی که در بر آتش بر افکند مازی بدان داد که که جهان فرود هر یکس کجایش که در ترا داد و دشمن دل و کجاست چو شد ز فرین نر انشا شاه چو دستور باشد که اول بمناخت اندر بیان و کوه بد و گفت شاه از کجایی بودی از او تو شد جستان زمان سر بار کجاست و بازار کان چو ز دور خرد بر زمین بدید در کبابه خرد بر زمین ز راه تشت تو در حیره ار دیش ببازار کان گفت بد و چو ز دور تر ساد بدان سپاه فرستاد و ز چهارم کجی هم انچه بر آید یکی تیره بر به شمار سان ماند زان که بره نه بالا نزد یک شاه فرادان بد و اندران بر چو آباد جانی بگفت آمدش ز ما نوتان هر که بیدار بود بسیکت هر کس که مانده که او رخ بد نام انشا بستان بگفت کجاست چو در سر</p>	<p>هم اب روان یافت که اکاهی آید تر از نو ز اب و کجا بود و نه هر یکس کس از مردی بود که که لشکر آید کن شان ز کاه جهان در شکستی ندید اندران با و شای بدان ما دارا فرین کسری بدین کاروان بر نهم سار نه تو شد است با مان تر و خشک به نهم همی یکی آخرین نوار است وزین گستران نیر نامی که ای پاکدل خسرو پاکه که نیکی سانی کجایی می شمار بیابان و کوه بدان تا در راه پیش سپاه بیاید هم انچه بر شمس چنین داد و پانچ که در بیانی فرود نتر بود و سکا بیاید گرفت ابدستان همی او در بر سان روشن که اکنون سپه را که است نویسد نسنده روز که قیصر و را خواندی کار به بیرون با نده و لشکر سپاهش بر ست و نا بود ز باره کی بهره شد با همان جانبجوی که خرد زوم که با لاش با بر کسرت بپای اندرش که بر نشاند که او را جهاد از مینوی فر ز آن باد و آن شارسان جانبجوی شد سوی راه که ای کجاست از نیت چو گفتار او را نماند ز نیکی و همیش با در تود</p>	<p>ذکر موسی سل بدانی بد و گفت موسی سل از ان بمناخت خسرو پیش بذیرا شدش بزرگ کاشی نوشه سوی مستر با چو خسرو نیک کرد و نای همی ناخت تا پیش اب چو مرد جوان روی خسرو بمصر آمد با یکی کاروان که ماند کا نهم و هم کرس بگفتد و اشش بر او خست زمانی بگفتد بر خو خست بتر و من یکس کرامی که خند یاران بد و از تولی در جهان ما بخردی بد و گفت جهاد فرستش بیوفی بر افکند مازی بر یکی مرد بازار کان ما بد و گفت ناست چکر بد و گفت خسرو که همان چونان خورده شد مرگان چو از بازار کان بر وزان پس بازار کان کشت بفرموده نام بر ناده چنین بیاید بدان شارسان فرود آمد از انشا کیمی فرود بزدیک ایشان سخن خوار چو نمی ز تیره شب اند کشید ز چیزی که بود اندران بدان شارسان بدی کج بمرد و بیان آفرین خواند وزان شارسان چو می بمیرفت ماشاه چند بار اندر آورده بر نده بزدیک بر آید از دور همان هر که بود باشد گر ازه بر دینیه اتی فرود</p>
--	---	---	--	--	--

ما کاهی با فن خسرو و اب
اجالات خود را

بدو گفت خسر و توفی بجان
ز گفتار او در شگفتی جان
یکی از سوزان بدو گفت شاه
بدو گفت راه بس که چون
بسی پنج بروی او و خنجر
بدین آمدن شاد و گستاخ
چو باندگان کارزار است
چو دوری که نیند بجان تو
چنین داد پاسخ که داد
خنجر و او پاسخ که گستاخ
را گفت خسر و گستاخ
بدو گفت راه بس که چون
ساز بروی تو هر که بدی
بدو گفت گستاخ که شیدا
که گستاخ گستاخ جز استی
گستاخ تر ساغر اکبروی
ز تو نیز هر که نیند بدی
بر ارباب چنین گفت پس شیدا
چو آمد بدین شارسان شیدا
که هر چند کاین دشتی جان
همه در دم گستاخ گستاخ
چو گفت خسر و گستاخ
که اسبان چون روشن شود
خردمند باشد در دشت
سواری بداند که ایران
خسای کو تا و معنی سی
چو نام بخواند زبان
بدان سخن تو زبان منی
شاید ز گفتار فرخ جوان
چو گفت خسر که ایران
نشت از بر نامور تخت
چو خرد بر زمین که در زبان
چنین خسر و گستاخ
چو گفت خسر و گستاخ

ز دست کی در کشت بند
بر او بر جهان افروز
که من گهتری ام از ایران
تو شایسته کن خورشید شاهی
سر انجام از آن بنده گهتری
جان را یکی بار و شایسته
جاندار سید ارباب است
بر زدنش خردان تو
بر این که زدی از زانی تو کام
یکی برفش باشد و شاد کام
که نامت سخن بر گستاخ
ز گستاخ می بی در و کین
که سخت کاری بود از روی
دلت را بدینکار رنجدار
بخوید که بود در گستاخی
سخن گفتن نامریشتری
نیازی بگری و ناخردی
که شاداب دل باشی
سوار از خسر نامدار
ترا تا کن خورشید دریم
اگر خرد کرد گستاخ و خسر
روانش زانده شد از گستاخ
ببالای بر زمین زدن کند
نیوشده و چو بستان
ولیری و نیرو نشران
کجا یاد کس در دل گهتری
گستاخ را تو نازند پای
بر نیک و بد تر جهان منی
جاننده که روان روشن
فرستاده شهر بار جهان
بسر نهادن دل افروز
همه ناچ بر سر که بر میان
از ایران و از لشکر و خرد
چو گفت خسر و گستاخ
چو گفت خسر و گستاخ
چو گفت خسر و گستاخ

ز دست کی در کشت بند
ز پشت ستمش بیازید
پای می نزد خسر زرم
چو دست گستاخ سر سخن
ز گفتار او نام خسر و گستاخ
که بزوان ترالی نیازی بود
سر انجام بگریزان بدتر
بدو گفت خسر و گستاخ
او که بر سر آید و در خرد
که خوالی توان مرد در حال
ترا درت نام بیگم کرد
بدو گفت خسر و گستاخ
بر آتش بدین سرکش از تو
بیا که زردان که ماه آید
او که بر بر این روی گستاخی
بر اینی ده ز گفتار او
ولیکن ز کار سهر بلند
وزان در چون سخن چنان

ز دست کی در کشت بند
ز پشت ستمش بیازید
پای می نزد خسر زرم
چو دست گستاخ سر سخن
ز گفتار او نام خسر و گستاخ
که بزوان ترالی نیازی بود
سر انجام بگریزان بدتر
بدو گفت خسر و گستاخ
او که بر سر آید و در خرد
که خوالی توان مرد در حال
ترا درت نام بیگم کرد
بدو گفت خسر و گستاخ
بر آتش بدین سرکش از تو
بیا که زردان که ماه آید
او که بر بر این روی گستاخی
بر اینی ده ز گفتار او
ولیکن ز کار سهر بلند
وزان در چون سخن چنان

ز دست کی در کشت بند
ز پشت ستمش بیازید
پای می نزد خسر زرم
چو دست گستاخ سر سخن
ز گفتار او نام خسر و گستاخ
که بزوان ترالی نیازی بود
سر انجام بگریزان بدتر
بدو گفت خسر و گستاخ
او که بر سر آید و در خرد
که خوالی توان مرد در حال
ترا درت نام بیگم کرد
بدو گفت خسر و گستاخ
بر آتش بدین سرکش از تو
بیا که زردان که ماه آید
او که بر بر این روی گستاخی
بر اینی ده ز گفتار او
ولیکن ز کار سهر بلند
وزان در چون سخن چنان

ز دست کی در کشت بند
ز پشت ستمش بیازید
پای می نزد خسر زرم
چو دست گستاخ سر سخن
ز گفتار او نام خسر و گستاخ
که بزوان ترالی نیازی بود
سر انجام بگریزان بدتر
بدو گفت خسر و گستاخ
او که بر سر آید و در خرد
که خوالی توان مرد در حال
ترا درت نام بیگم کرد
بدو گفت خسر و گستاخ
بر آتش بدین سرکش از تو
بیا که زردان که ماه آید
او که بر بر این روی گستاخی
بر اینی ده ز گفتار او
ولیکن ز کار سهر بلند
وزان در چون سخن چنان

رسیدن سوار خسر و خسر و فرستادن خسر و
گستاخ و بالوی و اندامان و خرد برین
و شاور را با نام بر خسر و گستاخ

همان اندامان همان
همه یکدل اند و پاکیزه
کمان خواهد که بکمان شود
که چنین خسر بر آید گستاخ
بدان کوش تا یاد نشوند
گستاخ زبان بر سر سخن
بکشید با او بساید دست
که جز تو بسا و کسی تا جور
پذیره فرستاده خسر
زده بر نشان شاد گستاخ
چو دید زردان پیش نام
بر تخت ناما شایسته
نشد کسی که به چو دور
به پیام او سود میدهد
جهان افروزان با گستاخ
که او بر تر است از گستاخ

همان اندامان همان
همه یکدل اند و پاکیزه
کمان خواهد که بکمان شود
که چنین خسر بر آید گستاخ
بدان کوش تا یاد نشوند
گستاخ زبان بر سر سخن
بکشید با او بساید دست
که جز تو بسا و کسی تا جور
پذیره فرستاده خسر
زده بر نشان شاد گستاخ
چو دید زردان پیش نام
بر تخت ناما شایسته
نشد کسی که به چو دور
به پیام او سود میدهد
جهان افروزان با گستاخ
که او بر تر است از گستاخ

همان اندامان همان
همه یکدل اند و پاکیزه
کمان خواهد که بکمان شود
که چنین خسر بر آید گستاخ
بدان کوش تا یاد نشوند
گستاخ زبان بر سر سخن
بکشید با او بساید دست
که جز تو بسا و کسی تا جور
پذیره فرستاده خسر
زده بر نشان شاد گستاخ
چو دید زردان پیش نام
بر تخت ناما شایسته
نشد کسی که به چو دور
به پیام او سود میدهد
جهان افروزان با گستاخ
که او بر تر است از گستاخ

چون خاک ناپسندید که
 روار و چنین تا سرگشته
 همی داد و خواهم زید و گری
 مرا ازین کار یاری کنید
 کل شلیبش پر از آتش
 بخواد برین جهان بگفت
 اگر دیده خواهد نام درین
 ز بس نند و بوند و نکلون
 بد و گفت رو پیش خورشید
 بدان تا تو از روم با گام
 کنون تا تلخ و سپاه و درم
 ز بجای ز قیصر بدنت جان
 چه سازیم با او شیر و شود
 بیایدی چند بیدار دل
 که ما مسکنه بشد زین جهان
 یکی خاشکی بر کزین زمین
 که این در خود و با خود
 ز گفتار آن پرونده کان
 چون سر و بدنش کشید
 گم کن کنون تا نیاکان
 که بر کس که در روم شد
 کنون این خنما نیار و بها
 وزین پس فراموشی
 فرستاد کاتر و چو انداز
 گرفت انهن سول خویش
 چو قیصر که ز نامه سخن
 رد از او کند و از آنجا
 با نیم ناسوی خاقان شود
 چو بشید دستور دانا سخن
 که کردم این ریجایی کن
 چو بشید قیصر دستور گفت
 بر روی و دانش بهر شست
 که کن و کنون که دانا می
 هم ای که کی نامه نوشتند
 کنون رای و گفتار با شید
 یکایک چو آیند هم در زین
 بسکام شاه و شاه از پیش

شخصین که بر سر شاه
 که تیغ بزرگی بسر نهاد
 نه افسر نه تخت و کلاه
 بر این بی وفا کار کردی
 زبان و در و انش پر از آتش
 که این نیست بر مرد و بی
 که دیده باز گنج و دنیا ریخ
 از آن روز تا روزگار کن
 که ایشا بسینا دل در جوی
 با ایران که شتی با رام خوش
 فرزند او دم تو ناشی درم
 پر از شیشه شست مار سینه
 وز آن تنگ کسری ای شود
 که بندد با ما در این کار دل
 از ایرانیا بیخ خسته نمان
 چو شد کند و بخت ساترا
 سخمای ایرانیا با دود
 سخمای دیرینه خوانندگان
 رخانش ز اندیشه بزرگ شد
 که زیده جاندار و پاکان
 همی زافرو سینه شد بی نیای
 که باشد سر از روم از او
 که بر کس و امن از تیره
 بدین شارسان من نهانم
 فرستاد نامه بدست سخما
 ز هر که ز اندیشه در دل
 ز گامد شسته فراوان بر
 چو بیار شد سوی در مان شود
 فرمود و باز نیجایی کن
 که از خرقاطون کند سینه
 که بیرون شد این را از او
 بجای دارد انا ترا میس
 بدین آرزو بر تو اناری
 بر آن ازین ازین بر فرد
 کشایم در کفهای کن
 فرستیم نزد شاه بیکان
 دل مرد بر نماند از پیش

پسین تا شاه افرو دین
 بنام بدین دوده هر که
 هر نفس که او ز شیشه تخت
 که بونده کشتیم کرد جان
 پانچ نامه حسر و از قیصر
 مرا حسر و از خویش پویند
 در جهان زده را پیش خوان
 چو کشت از او نشن نویسنده
 مرا هم سلح است و هم مرد
 بمش ازین و مثره و
 فرستاد کس قیصر نامدار
 ز بس غارت و جنگ و کین
 اگر حسر و آن خسروانی کلاه
 از ایشان چو بشید قیصر کن
 چو آمد نزد یک خسرو و او
 چنین داد پانچ که گزین سخن
 بر سید و کرد و جنگ بار
 نیاکان ما ما مدان بدند
 یکی سوی قیصر بر ازین در
 چو روی نیایم فریاد رس
 با ایرانیا گفت فرمان کنیند
 بر اینگونه بر نامه خود نوشت
 نامه دیگر از قیصر حسر و در باره یاری کردن او
 که کن که خسرو بدین کار
 در آید و نیک پرور باشد
 بر و در مردان آخر شناس
 ز پس و بر شاهی بخسره رسد
 چه گویم و او را چه پانچ و هم
 چو خسرو سوی نزد خاقان
 چنین گفت قیصر که کنون
 که با ما بد نیکل پاکرای
 بمسقطیة فزون این ساس
 هم موش و رای چند این
 ز بس غارت و کشتن و کین

از آن سر فرازین در بار
 گمده اشغدی ره از روی
 خرد باید و نه از بی سخت
 بشرم آدم از کسان جهان
 ز جهان شگویی دارم سینه
 بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
 که کرد قیصر سواری دلیر
 نیار و باید کسی را بیخ
 که ایست کرد در این رخ و
 بر رفت از آن ملیو خان جهان
 همان یکینه خیره خون سخن
 بدست او در سر بر او با
 یکی دیگر اندیشه اکلند بن
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 که پیش آید از روزگار کن
 که تاز پیران که دار و سیاه
 بد بر اندرون کار کار کن
 بگویش که گفتار بی تار و
 بزرگ خاقان و نیک کن
 دل خویش با زین سخن کشید
 نیایدش با دوزخ و جشت
 شود تا در سپید کار ز آ
 بشاهی لیسان چه باشد
 سخن راند تا ماند از شست پاس
 از شاهنشاهی کردش نوسند
 یکی تا بران گفت مرتبیم
 و ز او یار کرد تن آسان شود
 فرستیم با چار ز نزدیک شاه
 ز دم از بد و نیک هر که
 ندانم که دارند کشور نگاه
 بدین قیصر گام شیران
 بپدید و بر کیناس سخن

به آید آن سخنده از جهان
 کنون بنده ما سر و آتش
 شناسد از این بخت این سخن
 چو قیصر بر انسان خنما شنید
 چو آن نامه بر خواند فرود
 بیخ است و هم گنج و هم کس
 فرمود تا نام پانچ شست
 شگویی و در و شندل یاد
 در کینستان ز بر کشور ی
 که گاهی بنایست گاهی کند
 بر خسرو آمد فرستاد در
 بود چنین گفت کان در
 بقیصر چنین گفت پس پنهان
 جوانان و پیران و روی بر
 کنون پاک یزدان ز کردار بد
 هم اندر زمان باز خواهد زند
 سواری فرستاد نزد یک شاه
 همان نامه از قیصر آوردش
 همی بر دل آن یاد بگرفت
 سر و کرسی ز دانی دم
 برداشته از کس سر کشی
 بزرگان نیارند پیش خرد
 سخن بر چه گفتیم خیره بود
 که یزدان پرور کردار است
 بیاید نزد یکسر سخما
 و زان پس دستور بر آید
 که آید و نیک گوید پرورید
 همان به زاید شود با سپاه
 سر انجام مرد ستاره شمر
 به شکوه بر سال ناسی شست
 که انامه دستور گفت سخن
 چو لشکر ز جای کرد سازد
 سخن چند سخن همان به گنج
 ز هر گونه دستمانند
 سخما ز هر که آید استیم
 از آن بد که کرد راه پای کن
 چو نه بگندی هر روز کین

بشد شکر آنچه بود و نه نمان
 بیاید بخت کنی ز شست
 که بود و در سپهر شاهنشاهی
 بر خسار شد چون کل شلیب
 شدن تخت بر چشم و لاج
 شمار به این ناچه اندر سخما
 بیار است چون مرغ و آرز
 خردمند و دانا که در و بی
 درم خوانستی ز هر همتی
 کسی باز نیامد که سودمند
 سخمنای قیصر همه یاد کرد
 بگفتی گرفت مار پناه
 که از قلیو خان پاکیزه ای
 سخمای دیرینه که در دنا
 پیش اندر و در شان کار
 بیای اندر آید همه مرز و بوم
 یکی نامه نوشت و نمور
 سخن راند با او زانند پیش
 همه بیخ ناماد باید گرفت
 که این بدتر از غاده است
 به تنده و تنده ای و بیدار
 بفرجام هر نیک و بد کرد
 که آب روان از تیره بود
 چو از روی و مردی کار
 چنین تا در قیصر نامدار
 که این راز با با ز جوی از
 ازین پس در تیره و تیره
 که کینه در دل نیک و نگاه
 بقیصر چنین گفت کانی موم
 بر او کرد تیره خار و کشت
 که از اسان آخر اکلند بن
 از کین تو هرگز پرور از او
 کتم خوار تا دور ما نگرین
 بران رای شلیب با ایتم
 ز هر کشور شگویی خوریم
 همی یاد کرد و آنچه از سخن
 که از دوا یزدان نگرید

از این روز ناس و زشتاری
 خود از روی نیست درین
 با فسون دل دران یک
 شاد از زبان او با بدین
 بدین آرزو نیریشی کشید
 آنچه کردید ازین شهر با بی نیایی
 که ما زین پس بکین این سخن
 بخواهی تو بر پاکی دین ما
 اکنون که چشم خرد بگری
 که سر با دانه هر دو بیاید
 چه پرو ز باه در شستی نود
 کین را می مرد میان شکن
 سخنانی که در پانچ نویس
 هم آنکه سلیح و سپاه دور
 کتا پیش بر زبان دارند
 نوازنده مردم خویش باش
 ز دشمن ندیدند هرگز بدی
 چونان نام که در کشت
 ز قهر کی نام آمد پسند
 خود کس از قهر آن ناخ
 دو ات قلم خواست چیزی
 که پذیرفت خسر و زردان
 بران شایسته ای که آن بنویس
 بهدستان از او خستیم
 چون لشکر فرستی ایشان سپاه
 دیگر آنکه بود خسر و زردان
 و ز او نیز و ما طلبد شام
 چه خسر که دار و زهر فرزند
 ز قهر چه بر قلم آن دخترش
 نهادم بر این نام بر هر کس
 از این بر مردم که گفتیم
 چون کرد این سخنان را بگویند
 و قهر از آن نام که بست بند
 که اکنون بر این راه دران
 که ما کترانیم و قهر توئی
 همی بود ما سحر کرد آن
 بفرمود قهر نیز یک سانس

از این زمان شد همه خاری
 بسا و ابدی گردن این ما
 که زهرگر آید تر باک شد
 که بر ما نباشد کسی بدگان
 بسا زید بر او خویشی کشید
 بدل تا همان کینه آید فرآ
 ز اینم زبان روزه کار کین
 چنان جان بود راه دشمن
 را نیز جز از استی نشتری
 جاندار پان شکن کس مباد
 ندیدند آن جنگ خیز تره
 که چنان شکن خاک دار کین
 همه خوبی اندیش و فرج نویس
 فرستیم تامل نداری بنیم
 کین زور بر دشمن و دور
 کجبان کوشنده در دین
 بفرودشان قره زردی
 بر او بر نهادند هر می شکن
 سخن گفتش سر سر سوید
 نماز تمیدست خندان
 بفرمود تا پیش او شد
 ز کرده خورشید و زنده
 و کرد چنگار روی از زود
 بدین خوشن دل بیاییم
 خرد یافته خسر نامدار
 بزندان و انامی خسر نام
 ز طلا ساید چنان شام
 ابا قهر او یکدل و یکساز
 که از خزان او بود قهرش
 چنان چمن بود در این
 ز کردار بسیار یادگی
 نوشته بخورشید خواداد
 بدین سخنهای شاه طبع
 ابا شاه ایران چه پانچ
 جاندار با بخت و خسر توئی
 و کرد که تر شد با من و چه
 که پیش آرد ز شمای خدا

ز خون مهران دشت شد
 دیدیم چیزی از استی
 بدین بر نهادم کز این درنگ
 بگویی که تا من بوم شهید
 شمارا هر آنکه که کاری بود
 ز تور و ز سلطه اندر ایمن
 و زان پس کی باشد این درنگ
 بدان تا چه فرزند قهر زان
 با نواز پوز پیمان ما
 بسعیم هر چندین کرد یاد
 شدن لشکر و تخت شاهی
 بر آتش خیزین کند باج و کجا
 نخواهم که این از او ددیر
 هر کس که بر تو گرامی است
 چو خاکی که در دست هر روز
 چو خشنده باشی و فریاد
 بزندان که خواهند پوزند
 چو آن نام زد یک خسر و
 همی راه جوید که در کین
 که این راست کرد و بهنگام

ز آن که دو کانشان هر دو
 همان دوری از کز کتی
 کج کس از دور کار کین
 کج کرم چنین به جهاست
 و کز ناسند کار زادی
 فغان پیده روز کار کین
 جدائی تو نیم از آن روز بوم
 بود کین بر ج نیار و بسا
 زیزه ان چنین است فغان
 که چید خرد چون چه چید
 چو چیده شد شاه را مسزود
 که چنان شکن باشد و کین
 تو باشی نویسنده و یادگیر
 و کز تو تر نامی است
 جاندار با لشکر و باج و تخت
 نیاز به باج و تخت تو کس
 تن خویش با پاک فرزند
 ز پوستن گاهی نور سید
 بر روز دم در ایران زمین
 نویسد بر ما همانا تو

اگر در روی بل کین گفت
 ستم بدگان را همی خوانیم
 بجزی که گوئی تو زمان کین
 نخواهم من از روی میان
 همه دو ستاره و برادر تویم
 یکی عهد خواهم کون است
 پس بر ده ما کی دختر است
 ز اشوب و ز جنگ و هی
 ز به کام پرو ز ناخوشتر
 بسی چاره کرد اندر و خوشتر
 تو بر نالی و نور سید
 اکنون نام من سر سر خزان
 چو بر تو نام این باسخ نامه
 اما که ز کسینه داری
 ز خیر کسان دست کونان
 ز شاهان هر کس که سید
 کونان با کجا یک ترا خستیم
 بایرانیان گفت کار روز
 چنین یافت باسخ زار نشا
 چو ایشان با کینه دیدند
 یکی نامه نوشت بر پهلوی
 نخواهم زارند کان دروم
 همان یزد خزر گران ما
 چو کسهم و شاپور چون
 سخن کین مورت پس خستید
 بران هم نشان تا قباد
 با نیکو نه با باکان
 همه کینه برداشتم از میان
 بنده سر سر سخنان
 بنده بر این بر کوی است
 ز چیزی که گفتی مدکی مسان
 چنانخت تا پیش قهر جویا
 بزندان خسر زان
 چو شد قهر گرفت ازین
 چو خورشید کرد زنده
 بسا نده جای مشکلی

بناید که آید ز این شکفت
 و زمین در فزاد آن سخن را
 روانه با بیان کردگان
 نیز و ششم این در بنهار
 بود نیز که که بر تر شویم
 سر او را هر می بر او و کجا
 که از قهر آن در خور است
 بسا ساید و راه جوید
 جاناک که بدشت روزی در
 که پرو ز را سر نیاید بکار
 چو خواهی که یابی بر از دور
 اگر آنگه خوب داری
 به بند دل مرده خود کام
 بروی ز دل کینا کس
 روانه اسوی استی با کین
 جاندار دشمن کس را بود
 ز با ز با بندت بیایم
 و کرد که در روی سر
 که هر که که بر خواست کین
 بر دانت خسر و ز کجا
 بر این نشان خضر
 ز لشکر فرستم بدین مرز
 که پاکست و پوت قهر
 چو خواد بر زمین ز کجا
 که او بود کستی بی
 که از او او پیش شد
 که او شد جوان خرد
 یکی کشت روی و ایران
 که خط من اندر جهان
 روان و خرد شایسته
 که بودن بدین شایسته
 سخنانی خسر و بر او کرد
 بر سید ز ایشان همه
 زبان با سخن را بیار
 بران نامداران با رای
 سار و هر چه شب اینک
 که کس با ز شام از نیم

پانچ نامه قهر از خسرو با پیمان

که تا من بوم شاه در پیش
 بقصد سوارم هر یک
 هر کس که در باگاه تواند
 بخویشی چنانم کونان
 از آن تا خور خسروان کین
 سر سر گران فرج خستید
 کجا سلم بودش خانی کین
 ز عیب و نیر چه داد
 پس از تو هر کس که قهر شود
 کونان هر چه زمین تا کونان
 سپید جو ما اندر ز جا
 بفرمود تا هر که داناند
 بر این نامه با بیاییم
 کونان کونان رای فرمان

طسم ساخن قهر و فریب خوردن و سادگان
 خسر و کشان خرد بر زمین رازان را

نشسته زنی خوب بر تخت زان
 زان تا زان دست بر آرد
 که کبر بشی بر سیا بزار
 زونا چو بشنید قصیر گفت
 بگشتم گفت ای گونا مادر
 فرستادم اورا بجا چون
 یکی بیخ بردار و او بر این
 بر تو طلسم آمدان نادر
 و لاه و سخت نادر بزند
 همه با او بد گفتن بپلوان
 چه دیدی بد و گفت برین
 همان نیشاور قهر نژاد
 سردگر بر این بیخ بپسند
 شوم رسته از دست این بگوش
 و زانجا نزد یک قصیر نشسته
 ازین ناداران جواریه
 چو خرد بر زین بیاید پیش
 بسی گفت زن بی بیخ
 پیش برش بر بجا ندی
 سرشکی سوی بگراندنی
 طلسمی است کاین بیخ
 بد و گفت قصیر که چاه بید
 چو خرد بر زین بشنید گشت
 که و انادر اعتنا طبعی اند
 بر سید قصیر که بنده
 چنین گفت خرد بر زین نشاند
 بر آنکس که او گفتی بر فرود
 چنین تا که انش با نس سید
 بنی که بیسی بریم بگفت
 سیاه تو خشم درین دنی
 شاما هوای فرود شاه
 بر جای بید لشکر کشید
 جز از برف و شیرش بگوش
 بدر و بر او بود و گشت
 تو کوئی که فرزند بر دانی
 چه بی بدین کیو مورتی
 نشاید چندان بگوش

بر از شرم با جامهای دراز
 سرشکی زانکان بنید و آرد
 و درخ نسج و مرکان بر آرد
 پیش طلسم آرد از کاغذ
 یکی و ختری دهم چون
 سوی آسمان شد جز از آرد
 سخنها دانند کان برین
 کشاده دل برین کامکار
 سخنها که اورا بدی سویند
 که ادبی روان بود و بپسند
 که از در و سوکش برین
 کند جان را بدین بخش
 بر سید زین و خرسو کار
 که خواب بار دمی بر کنار
 به چهار کی پیش داه و نشاند
 سوی راد خرد بر زین نشاند
 نگردد روی و سر و فرست
 بر اندیشه شد مرد خرد ترا
 چه در است جنش نشاند
 اگر دست جاسی در گشتی
 که بالوی گشتم نشاند
 که دستوری خسرو از زین
 بیاید با سیا بجا که کس
 که در پیش بر است نشاند
 بی تا بجا بر کشد با بجا
 بنید از درون کاوش شاه
 شد از در میان خیشین
 گناش ز کردار شد ما پید
 بد آنکه بگشاد از آتخت
 بخوانان تو چشم و کوی بپوش
 دل از آرزو بسیار گشت
 از آسودگی تنها بر کشید
 فرودش روغن می برد
 نکبان و چونده خوب گشت
 بدان داور گشته خندان
 هم از راه دامن ظهوری
 که از شکی آب بنید بگوش

ازین سو ز انور سینه
 بر انسان که بشنید نیک ساند
 طلسم بزرگان جوید بجای
 از ان جادوی که شگفتی ماند
 بیاید و آتش بر گام نشاند
 گشتم است بر گشت
 چو دانی و از کوهری بپسند
 چو آید نزد یک نفس فراز
 بد و گفت که ای خیر
 بگشتم خود بر زمانی نیک
 بد و گفت بسیار دادش مند
 شوی ز داین و خرسو کار
 مگر بشود نید و اندر زمان
 بر رفت ان کرامی سازد مرد
 که هر چند گفتیم و دادیم نید
 بد و گفت از ان ماندان
 ای و پیش زمانی در
 همگشت کردن ز غم پسند
 سرشکی که انداخت بگوشی
 تو بیغمی جنبش جان بجم
 بایر اینان بر بخندی می
 یکی خانه دارم با یوان
 بدید استاده مخلص سوا
 بزدان مجرمد و کرد ان
 یکی انشی و اندازد هوا
 از ان ماکر بر آتش آرد
 که بر است که شاند کسی
 مگر خورش پس کن از خندان
 که او انما تان کیوان رسد
 همه چشمه کرد و بیامان
 چو آرد مرد و جودش
 چو در شتران گشت و بپسند
 بخندد بر این بر خرد مند
 که گویند و اداریه بپسند
 بزدان بناید بر روز بزد

پس پشت و پیش اندرون
 زنی ساخت با کیوان
 بر قصیر آمد کی و همسای
 فرستاد و گشتم را پیش خرد
 یکی خویش بد مر را بجای
 شده و در پیش بر او لاجورد
 مگر با تو او بر کشد زان
 طلسم فرسیند بر دوش
 خرد مند خرد و شاد کار و در
 بنید خدی پیش کویا بر شک
 بنیدند از درمن سویند
 سخن کوئی از امور شد یا
 بد اند سر بایه و از زمان
 سخن گفت هر یک نیک
 نشد سوید سپید از راه کند
 مگر کیر و آواز و نشوی
 طلسم فرسیند بر دوش
 بر سینه باری حرا
 ز جنان شست زین
 نباشد مگر فلسوفی طلسم
 و کوشتم باره بنوی می
 کران بر بر اندازد توان
 بیاید بر شصت نادر
 گذار شس کردن خرد برین دین هندوان
 و بند دادن او قصیر
 نذر کسی بر تن خویش مهر
 فرمان بزدان فرمان روا
 ای سستی اندان سخن
 میاویز با او بنوی می
 مگر خورش پس کن از خندان
 که او انما تان کیوان رسد
 همه چشمه کرد و بیامان
 چو آرد مرد و جودش
 چو در شتران گشت و بپسند
 بخندد بر این بر خرد مند
 که گویند و اداریه بپسند
 بزدان بناید بر روز بزد

نشسته بران تخت بی کنگری
 هر آنکس که دیدی مرا و ز
 که چیزی که فرموده شایم
 بر آن جادو از انجا خبر
 بر راه میاید و او دانش
 نه ندیم بدیرونه کوشن
 بد و گفت گشتم ای دین گشتم
 گرانمایه گشتم شست خوار
 بر انست از ترک ترا بگوش
 بگشتم از دور شگفتی با
 و کرد روز قصیر با لوی گشت
 مگر با سخن یابی از خرم
 بر آنم که امروز با رخ خود
 از ایشان کسی روی با رخ
 چنین گفت قصیر که بد و کرد
 فرستاد با او یکی استوار
 سر بای ان زن بسی بگریه
 اگر خود سر شکست بر چشم او
 اگر ایچ اندرین کالبد جان
 بر قصیر آمد بخندید گفت
 چو این بشود شاه خند نشود
 چو منی ندانی که ان حسیت
 چنین گفت که افست است
 بر آنکس که از فرزندش
 ز دین پرستند کان چو
 ز خویش که زنده بر کند
 که و انای بندیش خواند
 همان نیز گشت شایسته
 و کرد بر زندگت بر خوار
 ازین سرمدی را بنید نشود
 با کجا نیز خدی سپید
 یکی بی تو امر دور و شاد
 همان گشته را نیز بر در کرد
 به پیغمبری نیز بگوش
 که هست از فرزند و ان
 جانانیده ده جان دانی
 همان قبله شان برین گوش

بکرمان زنی ماندان هر
 زنی باقی شغبت پر زوند
 بد انسان که گفتی بر و ختم
 بسی در دم چه میسازد
 ز بند نشی روی بگوش
 همان نواز رخ او بشنید
 مگر کردش مهر بر دین گشتم
 سخن گفت با آن زن سوک
 چه در پیشه بشود و با بی
 فرستاد و کس قصیر را بگوش
 که امروز با انان بگشت
 که او دانش آید می بریم
 چو با رخ با او فرخ دهد
 زنی ز زبان غمش بر کرد
 که سوگواریم ازین سوک
 از یوان بزد یک آن سوک
 بر سینه کان را بر او بدید
 سرمدی اگر کم شدی شاد
 هزار دست باقیش جان
 که این هر خرد و خرد گشت
 کشاده لب و سیم ز نشود
 طلسم است یا کرده ایست
 همان گنازه که سپید نادر
 بخواند شود شاد و خرد
 ای بت پرستند اگر خود که
 چو ما زانده اند کان نشند
 سخنها چه بسیار و در
 بر این بر روان سیا گشت
 شود تیرا ز خرد و داری
 بی از ازین تری بگریه
 زره های عادی و در
 که دانش زین سخن گشت
 بدین دارین در او کرد
 بر نانی از تری کام یافت
 تزدیک او شایسته
 چو بر با دبریم بگریه
 که از خاک داب و بپسند

نباشند شایان این درو
 چهارم کسی که روز نبرد
 چو شمشیر قصه آیدش
 کسی را که اینگونه گشته بود
 و زان پس چو دانست که
 مسلح و دردم خواست
 و زان پس بیاد در خندان
 بماند باده و طوق گوشه
 و زان پس پسته باهره
 و زان فیلسوفان روی چکا
 چو آنجا است که روی چکا
 یکی نامه فرمود بر رنک
 چو شاه و مهر که آنجی بود
 بدان آفریدش خلی خندان
 ستاره شمشیر با هر سه
 بفرمود تا هر چه آمدش
 بگفت این در بدو در گزین
 سپردم ترا در خواسته
 چو بشنید خسرو که آید سپاه
 دل خسرو از لشکر نماند
 ز قصر که برداشت ز کوه
 بیاد و او را پرده ساری
 اباسرک و کت علی هم
 اگر شمشیر آیدش که رنگ
 چو خسرو بدیدان که ز سپاه
 بدیدان بهتر آن گفت اگر که
 نباشد جز از پشه و دستا
 زده گاه برخواست او را
 رو چهره بر آه فرمان شاه
 نیاطوس را داد لشکر همه
 بجاییکه موسیل بدیستی
 بر رفت این و مرد از میان
 چنین گفت کسرم کایه
 اگر زنده خواهی ز زان
 هم آنکه رسیدند و کشت
 بخسرو بگفت آنچه بر روی
 بدو گفت کایه خورشید

به فرمان داند و اندک
 پوشند رخ شیدا با ن
 سخنانی او سودمند است
 سرش ز افسر راه بر توبه
 جهان شد ز که در سوزان
 سر راه بر دره کار ملک
 که او نماند شد با کسبای
 سه تاج کرانما که هر یک
 چو سینه بر فتنه با رنگه
 خردمند و بادانش و نام
 فروز شد ز سه صد هزار
 نوشن بر شاه ایرانیا
 که اندر سخنان میانی بود
 که تا آشکارا شود و نماند
 که تا نقش کی به اید جا
 سخن گفت او از آن پیش
 که یار تو با در فتن سپه
 سپاهی بر اینگونه آید
 ازان شمار سان بر لشکر
 بخند چون کل بجا بهای
 ابارخ لشکر تی که گنج
 نماند یکی با هر ساخت جا
 سران سپه را هر شمشیر
 از دور نکرده است کایه
 سواران که نقش در گزین
 مرا یار باشد بدین کار
 خاک و هم از آن سوزان
 چو باشد ز که در سپه
 دادم بشکر که آید سپه
 بدو گفت بهتر تویی بر
 که گروی میان بر ز کایه
 ز لشکر که در خسرو راه
 بر آنم که ان مرد ابله
 و کشته بر در میدان
 پیاده شد ز زان ساجه
 چنان مردی که ز بهام دید
 تو سیل را چون زیری

بدیاد که برها شد شاد
 برودم دار و در شمشیر
 بدو گفت آنچه جهان آفرید
 درم خواست از کج و در
 و ستاوان قصر لشکر و خسرو
 خردمند با سنگ با پای
 ز زنده و گوهر شاهان
 عماری بسیار است ز زین
 خردمند و بیدار با غدا
 با نشان بگفت آنچه بگفت
 فرستاد هر کس که بد بدش
 چنین گفت کاین بیرون
 یکی را زوار است تا وی
 چو خورشید نماند و بی
 بگفت قهر چه نام بود
 بدو گفت تا مرز ایرانیا
 نیاطوس جنگی بر او
 نیاطوس کسرم ز پرت آزاد
 چو آمد به یار که در سران
 دل روشنش را در آید کرد
 و زان پس بسوی عماری
 سخن گفت و نشست با
 بدیشان چنین گفت کایه
 نیاطوس بخند و عمار
 بیخواب بر کرد کار زین
 توانای خویش بدی گنم
 راندن خسرو لشکر را بسوی او را و دکان
 و رسیدن بندوی در راه
 ماکان
 و زانجا که با سواران کرده
 بشکر گشای بندوی
 بگنم گفت ای لاهورده
 بر ادم بندوی جنگ
 بدو گفت کسرم شاه است
 چو رفتند نزدیک خسرو
 و زان چاره چنین دیدان
 که تا تو ز ایران گشته

نخستین کاجهای بلند
 هزارهستی هر که عجز
 سخنانی پاک از تو بپایند
 بدو داد و بسیار کرد زین
 کزین کرد ازان در میان
 بدو او بخسرو با بین
 ز کسرم دنیا و دیاری
 چهل همد دیگر بدو از بوس
 ز روی همان ترخاد و چل
 از آرام و ز کام و با یکی
 همان جا به واسطه
 ز کسرم شایسته تر در جهان
 چو خرد زین بدی گنم
 همه یاد کرد و بوس نام بود
 سه منزل میرفت قهر
 برهنه نباید که خسرو ترا
 بدو گفت بریم بخون
 میرفت لشکر بر راه
 میرفت لشکر که در راه
 نیاطوس را دید و در
 بر سپید و دست او
 کرده شرمی بسیار
 کسی که آید بجز به تیغ
 که زید و شمشیر بر فتنی
 همان بر نیاطوس در
 نباشد زین بدن را
 بهنرم بسیار است ان
 سپاهی کزین کرد ازان
 سر راه زده شاه بر
 سوی راه نخست نماند
 چو از پیش خسرو آید
 یکی سوی ایشان بگفت
 بدو گفت خسرو چو
 چو آید نزدیک و
 بر سپید خسرو و بند
 بگفت و خسرو فرمان
 سر راه و دست جایی
 همان باره تنگ سپه
 که بندوی خال جانجوی
 که آید ازان بدست
 همان را ز لشکر
 بدو گفت که آن خال
 ستودند و بر روی شمشیر
 و زان پوشش چاره
 نخست است هرگز با

و کشتاد که در دل مستند
 بر باد خیزین بی آفرین
 تو داری در زانها کلمه
 که آباد با و از تو ایران
 همه نادار از در کارزار
 همچو است اگر کار
 زرد پیکر و از شمشیر
 ز کوه درخشان چو شمشیر
 بر کوه و شوره و دل
 هم از پیش و خود
 ز شایسته هر چه بسیار
 بخرد کسی از گمان و جهان
 و کزنده اند بگیتی بسی
 بفرمود که در پیش
 چهارم بیاید پیش
 بگفت که کاری رسد
 بران بر نهادم که
 نیاطوس در پیش
 همه خرقه و دامن و خود
 بر سپید و زانادی
 زید و ازان غریب
 نیاطوس را پیش او
 بگفت اندر و جان
 کزیده سواران نیزه
 چو بر نام و قصر
 کزنده کتار بر
 سپه را که در
 بیاد سوی ازان
 چنان لشکرش روی
 بر مراد همان دل
 ازان دست ازان
 بر اینگونه ازان
 تو نماند ویرانه
 ز کسرم که نماند
 که کسرم ترا خاک
 و زان پس بدو گفت
 ز کاه و خیمه ساری

و کشتاد که در دل مستند
 بر باد خیزین بی آفرین
 تو داری در زانها کلمه
 که آباد با و از تو ایران
 همه نادار از در کارزار
 همچو است اگر کار
 زرد پیکر و از شمشیر
 ز کوه درخشان چو شمشیر
 بر کوه و شوره و دل
 هم از پیش و خود
 ز شایسته هر چه بسیار
 بخرد کسی از گمان و جهان
 و کزنده اند بگیتی بسی
 بفرمود که در پیش
 چهارم بیاید پیش
 بگفت که کاری رسد
 بران بر نهادم که
 نیاطوس در پیش
 همه خرقه و دامن و خود
 بر سپید و زانادی
 زید و ازان غریب
 نیاطوس را پیش او
 بگفت اندر و جان
 کزیده سواران نیزه
 چو بر نام و قصر
 کزنده کتار بر
 سپه را که در
 بیاد سوی ازان
 چنان لشکرش روی
 بر مراد همان دل
 ازان دست ازان
 بر اینگونه ازان
 تو نماند ویرانه
 ز کسرم که نماند
 که کسرم ترا خاک
 و زان پس بدو گفت
 ز کاه و خیمه ساری

<p>فراوان سپاست باو هم بگویم تار و زوت به شود بد و کفت خسرو که با پنج تو میوسید باور کسب و را بیار اندر آمد با تشکبه نیایش گمان پیش کشت تو چند بیداد سدا کرد فوتاد بیدار کار گمان از ان گهی سر بسوزند هم آنکه لشکر کی نامجوی دیر سر افراز پیش خرد بگشتم و بندوی و کردی سر نامه کفت از جهان این از ایشان ز وقت خردی مخسین بی گویم از روز را که در اند پایی قباد کسی کوشاید به پیوند خویش چو این نام از دزدان چو اندیکسیر نزدیک من بگردار بازار گمان بد کفت با پیشین شیدا شوم نامهار و خسرو هم بماند چون نامهار بخوار بفرمود تا پیش او شد و بر بگفتار پیکار با خسرو هم چو خسته و به بید سپاه ترا بد و کفت شاه بخرد مندرو چو روشن شود بخت کرد خوار چو مرد جهانجوی نامه بخواند بمیگفت هر کس که از بدو نیاید سخنها را و کار کرد سپاه اندر آمد بتنگ سپاه هم بر شستند کردن بر آب که این بیکانه یکی لشکر است بر کار هر دوستان کشت که گشتی زمین کشت کرد آن چو بهرام جنگی بدان بگوید</p>	<p>سلج زری و کج و درم هوان نامت از قمران شود در خشان کتم زمین سخن گفت همی کشت خیره نسیب و را دش بود یکسره در روز بنالید و از هر بد بر کشت بگفت این در بستند که تا باز جویند کار جهان بیاری نزد یک خسرو شدند نگه کرد و بادشش و ابروی سخنهای آینه خدی بر اند که از قمران نام کردی هر همی خوانم اندر نشان ازین بگرد جهان چنین و دوری وزان نامداران رو شود وزان قمران داد او ایسا هو بر کرد نیز خرد خویش که فرخنده ماه او در دشت شور و شن این جهان یک بد و کاه خسرو خرامیست که خواهد ز بهرام من دنیا بزدیک او دیدی تو بر م مرا در با کسی زمین نشاند مرا ان پاسخ نامه ناکر بر بدل با تو همچون بهار تو هم جهان مردی و پاکه ترا بر رخ یابی بدین کار کرد ترا در م اندر جهان بی هو از بخاند و خرد و باران چو رفتی کس کرد این روز بفرمود تا رفت لشکر بدر ببند بر پشم و مور را یلان سینه و خمر و کسب ز اندیشه ما سخن و کینه است که او از زو خواست و می که از خنجره شد روی یکی خنجره بگون بر کشید</p>	<p>کتون تاورشی بر این راه بد و کفت بر سیل کاشی بجویم بدین آرزو کام تو چو بیکار شد مرد خسرو بشد هر بدند و دست است بمیگفت کار و دروازه سوی دشت و کوه اندر آمد چو آگاه شد لشکر نبرد</p>	<p>نیایشش بر کشتن شاه بود من بر کی نامه کن به در کار بر آمد زگر و کشتان نام تو جهانجوی فرمود تا بگشت بپیش جهاندار یزدان سر دشمنان اندر او بگفت همی شد خلیفه و دل را بچو که آه زره شاه کیمی فرود</p>	<p>جهاندار خسرو بوسل کفت که آیم سویم کسب ترا برون کرد و کجا می کشد وز اندشت بی بر بگشت کشا و از میان شاه ز زمین تو دانی که بر داد نام همی چو آمد بشکر که خویش همه کوس بستند بر پشت چو آمد بهرام ازین آگهی بگام او بود و در این راه بفرمود تا نامهای جنگ بشاور و با اندامان سوار که تا در جهان تخم ساسانیان ز مایه شمشیر آتیر کشت شندیدیم بهمان که بر سو فرما چنان نامور نیگدل بر آ بسا ساسانیان تا در آید بیکایان بود آرام و خوار نمادند بر ناچاران و ای بدین نزدیکی و خدیج چو از ایشان کرد باید پاک در دم برود و با بد و نام کنون آنچه کردی بیدی همه نامهای تو بر خوانیم همه پاک شمشیر با کسبیم بدان نامها بر نهاد شاه بد و کفت کاین نزد چو بیاور پس نامه مرد جان بر فتنه بران نبرد یک سو بدین تخت شاهی بجز نهاد بمختاخت تا از ناما و کاش به خیم که روی سواران که چو لشکر بدید با با بند ببند بر پیش خسرو میان چو خورشید بر ز سر کوه ز او از اسبان و با کسب بایرانیان کفت صحت بر</p>	<p>که رخ تو کی ما از نرفت سائیش گم قره زب ترا شدن بر و بیدار دل همی ناخت تا پیش کسب بر آتش بر کند خدی کبر همراه سبکی سکالم می جهان تره کشتار شمشیر زمین شد کبر و در پای که تازه شدن فر شامی که بهرام را بودی نیکو نوشته ز بهر ان سرک هر کس که بود از یلان و کا پدید آمد از کون و میان سر نهاد ان همه خیر کشت چو آمد بر روز ناما که را بر او شد دل نماند ان چو بنیاد قوت از سرخ مید اگر بود از بند قلاب بیلد فر ستاده را بچو که گشتی کبر بر زمین نیست بندی بدید کشت از ناک سخنهایش بر شاه کشت فردان زمین بخواند کازان و ستاده را پیش نشاند بجنگ اندون و میان پسروش بدان همه سخنان شکند سخنها بر او بشهر از او بستن نامه ایسان چو بدید کرد و در تار همی خیره بفرستد و ناک سپاهی دلاور زازادگان سپاهی سپه پند با بر چو بزدیک قدر فرستد از اند که با خلیجیم از ایران خودش بر آه ز هر دو کرد بایان می جست بر که همه کشور و دوک لشکر کشید</p>	
<p>اکا بی یافتن بهرام چو سیند از اادن خسرو و نامها نوشتن بسوزان ایران و افتادن ان نامها بدست خسرو</p>		<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>
<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خوار تخت را بر میان ارشیر که از نام ایشان زمین شد قباد بداندیش نبرد گرفت به بیکایان خود نشاید نیز بزدیک من جانیان شخت نه اندیش از دم و از شاه یکی کاروانی ز هر که خیر یکی مردی دشمن ماری پرا نیشد که بد و کاه شاه بد و کفت هر دو بسیار نوشت اندر ان احمای هر چو لشکر بسیاری بد نیز دش روز بیکار لرزان شود مرا در که داد و دنیا را برفت از در شمار در این راه انان نامها ساز ز کفت اگر خسرو اید با بران زمین ببند نهاد و سپه بر نشاند چنین کفت پس کتم کینه خوار بیدار آن لشکر کینه خوار وز از روی روی سواران بزم خسرو با بهرام چو بدید بیا با ستا بنیمه جیره نیاید بدیش اندرون زمین</p>	

همگشت کرد سه کشته
 کج که در خرد بر آن رخ
 نشسته بر کوه دو ک نسر
 نوگشتی زمین کوه بن شد
 که بر کرد از زرم امروزش
 که بگشت کوه تا زمان
 که با او با بران بر او
 چو نشید خسر و کوه کشتی
 چنین گفت پس کوه شمر
 به معرفت جوشان نزهت
 چو بهرام بشد تیغ از نام
 چو روی نزهت در دزد

که دارد بگو میسر و مینه
 جهان دیده بجز لشکر سپاه
 نهاده دوده فرمان
 سپید از خاک دشمن شد
 که داد چنین جزوای پاک
 بر این بگردار کوی سپاه
 چو در کاران شد نوگشتی
 دلش گشت بر غم زدم کن
 که در پیش آن کرد این سوار
 با دور که رفت چون سیل
 بر اوجت چون باد گرفت
 جهانجوی رحای نیشرد

جان سینه را گفت در بگاه
 رخ شید تا بان چو کام نهر
 از آن کوه لشکر بی دید
 چو خسر بر آن کوه بر کار
 اگر بخت خواهد شدن کند
 بیامد مان از میان کرد
 بسین از لب لشکر دست
 که او گفت که نزهت بگو
 چو نید ترا پشت بدنگ
 جان سینه بهرام را مان کرد
 چو خسر و جان دید رای
 چو نزهت نیاید برادگار

همی باش در مش روی سپاه
 همی تیغ باره کهنی زار
 چپ و راست قلب خنیا
 فلک بود دید زمین از بود
 سر نزهت او شود خار و دو
 چو نزهت دیگر شد بر آن بر کرد
 که تا از میان بر دکان سجا
 سیلح سواران فرود گشتی
 تو که بر تالاب کالی بنگ
 که بیدر باش ای سوار نبرد
 از آن کوه سر بر آورد
 بر روی اندازد در خلی سپر

گر این لشکر امرو ز خلی نهم
 نیاطوس و کستم و بند
 چو بر خواست آواز از دود
 بیزوان تمکنت بر بپلوی
 دل و جان خسر و پلید
 بخسر چنین گفت کالی سجا
 اکنون تا بهایم نرسش کاذا
 در از انسخن مسیح باخ خدا
 چو نشید کوه استن نیشرد
 که آمدی در چون سیل
 نهاده بکوت و بهرام خرم
 یکی تیغ ز دور بر در کوش

بگاه کرد شش ندی نهم
 سالاکه نشسته از آن در بگاه
 بر نقد کرد آن بر خاشتری
 که از بر تران پاک و بر کرد
 جهان پیش چشمش کی نیشرد
 که کن که آن بنده و دوسا
 به بند دل و زور بر جان کا
 دلش گشت بر جان کشته
 چنان شد که با باد کشته
 کندی نیشرد و نزهت
 دودیده بر از آن دل خرم
 که تا سینه بر دید خلی نهم



چو آواز تیش خشم بر آید
 تراغبت از زدم نکمیا
 بدو گفت خسر و من کشش
 ازین بنده بگرختن شکست
 ز سینه زاید لشکر گمش
 دل خسر و از کوه شد
 بز یک قصه فرستاد باز
 بمیرت بطریق روی شکست
 چکا چاک برخواست شکست
 از ان رویان کشید شکست
 بمخواندندش بهرام حید
 بسرک خشم گفت شکست
 همه در کشته گامه شکست
 قهره زنان از دره شکست
 تو گفتی بجز بی شکست
 زمین بر سر رفتی از شکست
 بدست پیش نامدار شکست
 چو بهرام بل رویان زد
 همه زندان پس شکست
 بدو گفت شاپوری شکست
 بنام تو پادشاهی شکست
 چو اشفت از ان که شکست
 بران بل بر باران کشید
 هم انگاه بهرام مالای شکست
 سپهر بر آورد شکست
 خردشان همی ناخاک شکست
 چو خسر بدین سوی شکست
 دو خونی بدندان شکست
 بدو گفت کردوی شکست
 بر پیش برادر شکست
 بر او فرین کرد شکست
 بکشید و داشت شکست
 همه رویان سرگردان شکست
 جان به که با من سبای شکست
 خورایت چنین است شکست
 نخستین ازین جگهان شکست
 شکاره که در جنگ شکست

بختید که از خرم بر آید
 دل خسته بزم شکست
 بختدم همی بر برید و شکست
 که ز خشم بدینان شکست
 بدان نماند به شکست
 کشاوند از ان کشید شکست
 که شمشیر این بنده شکست
 همه رخ بر از ان شکست
 همان زخم شمشیر کرد شکست
 بران کس که بد از ان شکست
 برید خسر و روی شکست
 که فردا بر رویان شکست
 که در دور دشت شکست
 بر قند با سیل و با شکست
 شده روی خورشید شکست
 ساره ز نوک سنان شکست
 ابا جوشن و تیغ شکست
 در کی شد و خاشی شکست
 بشا و رفت ای شکست
 سر خورشید شکست
 هم از ان در ان شکست
 چو ارغده شد شکست
 چکا ترا چو بر باران شکست
 یکی مغر خسر و از شکست
 بر آورد از ان شکست
 سجائی کجا شاه شکست
 چو خشت چون کرک شکست
 که گفتی بهمان شکست
 تو شنیدی ان شکست
 نیاید اگر باشد شکست
 که پادشاهت شکست
 که خجسته روشن شکست
 سخنان از ان شکست
 ز چو آه و خواهی شکست
 کمن تن هلاک شکست
 بنده بیاد و نه شکست
 جان سینه را شکست

نیاطوس علی بخوابید شکست
 چو کوهت هزاره بایر شکست
 چنان دان که هر کس شکست
 در از روی بهرام آرد شکست
 تن کوهت را ز شکست
 بران شکست از ان شکست
 بر اینگونه بر روی شکست
 بیاد کرد شکست
 تو گفتی که در شکست
 دل خسر و از ان شکست
 شکست کرد روی شکست
 تو فردا بر آسانی شکست

از ان خنده خسر و شکست
 نه بنید هرگز تا شکست
 هم او با بد از شکست
 که ای نامداران شکست
 به تکی بستند مردان شکست
 بفرمود پس تا شکست
 اگر زده هر شکست
 همه چاشمقان و کرد شکست
 سپه روان خون شکست
 تن خست ز شکست
 کند هم بر اینگونه شکست
 بیارم ز این انان شکست

بمخسر و چنین گفت شکست
 بختی همی ز انکه شکست
 بر گفت که بنده شکست
 جان سینه در شکست
 در ان اسب با شکست
 یکو باس در شکست
 همه رویان شکست
 یکی حله بر دند ان شکست
 او پس کشید شکست
 همه شکست از شکست
 چهار اتوبی شکست
 بایر انیان گفت شکست
 چو بر ز در با شکست
 خردش امانای شکست
 چو ایر انیان شکست
 در همه دار کرد شکست
 همی بود شکست
 شست از شکست
 در این شکست
 که انما خسر و شکست
 چو بهرام آرد شکست
 چو خسر و خنان شکست
 ز یکجانب شکست
 پیاده شد از شکست
 یکی باره شکست
 و انجا که شکست
 بر او روی بر شکست
 بدو گفت بهرام شکست
 تو هم خونی و شکست
 همه از کردی شکست
 فرستاد خسر و شکست
 چو بهرام شکست
 بدیم بهرام شکست
 بدو گفت شکست
 کزین کرد شکست
 چو از شکست
 پور خنده خسر و شکست

ز نیکو و خسر و شکست
 چنان دان که شکست
 بودت هر شکست
 بر این گفته شکست
 همه شکست که شکست
 ز در دور و شکست
 بدل یک شکست
 برید از ان شکست
 با نماند بر شکست
 یکی شکست بر شکست
 همه شکست و شکست
 شمارا با شکست
 ستاره شد از شکست
 همان نوره شکست
 همه تیره شکست
 که در دور شکست
 که در دور شکست
 همه آرد شکست
 همی تن شکست
 که ان نام شکست
 با نماند شکست
 چنین شکست
 که گفتی شکست
 ز در دانش شکست
 سپید شکست
 پس شکست
 چو از ان شکست
 بخون براد شکست
 جهان از شکست
 از این شکست
 که موسی شکست
 اگر ز در شکست
 جان ز در شکست
 بشیرین شکست
 ده و چار شکست
 چو شکست
 که شکست

رزم دوم بهرام چو سینه با خسر و
 و شکست خوردن خسر و در مانی
 یافتن بیاری سر و شش از دست بهرام

چو خسر و سیار است شکست
 بسنار و شاپور شکست
 بفرمود تا کوس شکست
 ز سپانت آن شکست
 ازین نام کی شکست
 چو هنگام باشد شکست
 چو خاشیه بر شکست
 از ایر انیان شکست
 همان تیر باران شکست
 پیاده ز بهرام شکست
 همه قله پاک شکست
 انجمنان ان شکست
 بدینسان ز مانی شکست
 اگر چه بر او شکست
 چو شنید بهرام شکست
 ز پیش صف شکست
 بگشتم گفت از شکست
 شخو هم که روی شکست
 خواهم درین کار شکست
 بدو گفت خسر و شکست
 او کرد و شاپور شکست
 فرخاد چون خسر و شکست

بان پیشه بود گستم کرد
 همه در اسوی بر او نیک
 بگذرد من بود با بیک
 سپید بشنید دارم یافت
 جها بخوی بیدار دل شربت
 که من دانم اکنون جزو نیست
 اگر شدم ای جهان بر اسم
 یکی دیگر نام او جان فروز
 کون هیچ دل را در نیک
 نیا طوس با لشکر در میان
 با خد بندت خدین بود
 بریدند یاران خسرو همه
 جانان را با چار بر کشت
 بدو گفت گستم که در آ
 از او بازماند زهر و دوا
 فرود آمد از اسب فروخ چون
 بخسرو چنین گفت کای پروز
 بزوان چنین گفت کای کروز
 همه جا همه سز و جنگی ریز
 بدو گفت خسرو که با تو
 بگفت این سخن کشته از پای
 هیچ گفت تا جنگ برود
 خزانیدم دور خزان چون
 هم آنجا خسروی ناز و نو
 چنین گفت کجاست قهر ترا
 نما داشت درنده کار جهان
 کون جنگ را تا سخن گویید
 روز از روی برام شد بر زود
 بهیچکنت هر کس که از دنیا
 ز لشکر بر شاه شد خیر خیر
 بزوزیره شد بر کزادی
 سر تیغ از از خرم آید شکت
 چو برام ز تیره شد چو راه
 کشد ز شمشیر کین هم کرده
 یکی لشکر است این چو مور
 بدو گفت خسرو که هرگز گمان
 بر آمدن با سپان و جرس

که در جنگ بود با دست
 دل خویش را شاد و خوش
 بسنگا چنین بناید در یک
 خوش آمدش از افتران گشت
 کند می افترک و تنی است
 که باره جمیع سخن شکت
 اگر گستم از زوان گستم
 که تیره ششان کزیدی
 که آمد مراد ز کار در یک
 بستند با چار یکس میان
 شود خیره تناسوی کا نذا
 شد و کرک این بداران
 پس اندی می گشت از شب
 تو تنها شدی کی نمی کا نذا
 پس پشت او دشمن گسند
 پیاده بران که بر شد
 پیشش از نو از شب
 نوی بر تو اگر دشمن از کا
 ز دیدار او گشت خسرو بود
 بهیچکنت چو می خندی گس
 کس ناز جهان این شکتی
 مباد که مودی زمین لم بود
 زینجا جنت جانا خوش
 پدید آمد از راه دور انگره
 مراد او را و کرد او را
 بدین بنده گسست لشکر
 بزوم اندرون با سپرد
 پشیمان شده انچه کار کرد
 خرد باید مودی و شکت
 کا ز از تیره کرد و بچو بر
 زره بود شکت چو نذا
 بدان بیکه منفرد شکت
 بنا کام بر یافت ز خاز شاه
 یکی عمل کردند مانند کوه
 گرفته بیابان و هم یک
 بر چیده بر آمدن هم کز خا
 ز لشکر نه جنت بیابان

ز مردان کزین کرد ز شکت
 بوزار خواست بزوان شکت
 همه هم زبان سپردن
 سپه را برام فرخ سپرد
 بیالاجوان با مردم بدید
 در نهایت مردم بیک است
 با ز کسب و جان بگفت
 سپه را بدو داد و خود پیش
 من و کز جو خیزد بشان
 بر قند از ان روز که سوی
 همه دست بر اسبان و شکت
 شده اند با خسرو و شکت
 گستم گفت از زمان شهر با
 آنکه کرد خسرو پس شکت
 پیش اندام کی فانیک
 پیاده شد و راه و شکت
 بر من چراختی هوش شکت
 بدیغای سحاری کس شکت
 چو زد یک شد دست شکت
 فرشته بدو گفت نام شکت
 چنان دیدم خسرو خره باند
 بدان شد که جنگ کون
 سپه بود بر کوه و داهون
 چنان لشکر نامو شکت
 ناز کا بی بدنه از مدلی
 فریدون فسخ ز شکت
 جنگ میوم خسرو با برام
 و شکت با فتن برام
 دهان پهلوانی سرشت را
 بگراند او بخت پیکان
 دل در بر راه شاپر زیم
 هم آنکس که آواز این شنید
 ز مودی و وزیرش گشت
 چنان لشکری را هم بر زود
 ناز شاه باند و سخن
 تاج اندون کوشه
 میان دو لشکر خرافت

ز لشکر کبک فرامد گفت
 چنین بود تا بود چرخ سخن
 در اشتر یار زمین خواند
 به معرفت با چاره ده مرد کرد
 شی چند از ان حکیمان بر کرد
 و کز چند پیش تنگ آمد
 که مردان ندر اندر موی
 بهی تاخت با این سپه دار
 شکار زم سازید با سر کشت
 که دیدار بوی برود کرد
 که او را همی گشته شکت
 چو دیدندان و چو شکت
 که تنگ اندام مراد ز کا
 از ان چار برام را و پیش
 سه جنگی پس اندر اسبان
 دل نادر از ان خشت
 نماده بر انکو ز بر و پیش
 تو باشی تا لم بچران
 زیزدان پاک این شکت
 چو این شدی دور با شکت
 جهان فریز از ان شکت
 بر این تخت تیره بیاید
 دل و میان بر اندر دود
 دل بریم از او شکت
 که از جنگ بدول گند کا
 نه نور و سلم نه فراسا
 جهان پهلوانی سرشت را
 بگراند او بخت پیکان
 دل در بر راه شاپر زیم
 هم آنکس که آواز این شنید
 ز مودی و وزیرش گشت
 چنان لشکری را هم بر زود
 ناز شاه باند و سخن
 تاج اندون کوشه
 میان دو لشکر خرافت

چنین گفت خسرو بدو گفت
 بزوم اندرون گشته بود
 بگردن سپان که از شهر با
 هم آنکه خروش اندر دکا
 جان عینه را گشت کین
 فروز نیست با و سواد
 بناید که ما پیش بشیم
 چو برام را و بد خسرو
 شام چاره باره ایشان
 بهیچکنت هر کس که پر شکت
 چو برام جنگی بر شکت
 چو گستم و بندوی و کرد
 چه باست بهوده این سخن
 بهیچکنت این با دشمن
 بن کار هم بسته آمد کوه
 نه جای در یک و نذا
 چو شد کار از ایشان
 هم آنکه چو از کوه بر شد
 چو از پیش به خواه بر دشت
 تو زین پس شوی بر جهان
 بر افتاد لرزه بر اندام
 نیا طوس از ان روی بر کوه
 بریم چنین گفت کای
 چو خسرو تیره یک سر
 جان فانی یار در نام
 که امروز من دیدم اسپر
 هم آنکه کوه اندر با
 چو چاره شد تر لشکر
 برابر کردید بر خسرو
 یکی بنده چون زخم پیکان
 چو شکت تیره بر شکت
 هم لشکر شاه نیز گرفت
 چو دیدندان شیر مودی
 ز آمدند دی ز دیکش
 بر آنکس که خا از ما
 بر آمد درفش شایسته
 ز لشکر کرد کندوری

که ای سر فرزان فرمان
 که بر ما کی بنده خسرو
 کسی بر کز و از ان کار
 بهرام گسند کا در
 بچک اندرون و اد مودی
 از ایشان کسی را ند گس
 ز خسرو در بخت شکت
 بسیار چنین گفت کا در
 مباد که بنید هر کس
 چو بران فرو شد بر کا
 جان عینه و کرد ز کسب
 که تا جو نام بزوان
 که بدد شکت من اند
 برید بر گسوان
 با ندان جاندار و در
 پس اندر معرفت برام
 پس شکت شمشیر
 پدید از راه فرخ شکت
 با سالی آو و کد شکت
 بناید که باشی خراز
 چو دیدش همه کار کا
 همچو است از او کز دنیا
 بر ترم که شد شاه ایران
 گفت لشکتی شکت
 بدو از سینه در
 بزوزیره و شکت
 جهان شد ز کرد و سوار
 بزوزیره و شکت
 بچاک حکم تاج زوشرون
 بیاند و با شکت
 بزوزیره بر شکت
 کز او کار برام آه گرفت
 بر اندر مودی و ایران
 که ای جان تو بر تر از
 با کشته خسته در کا
 سپه باز گسند برود
 خوش او از و کوشه



همه نمود ما زاری بر پشت
 بر و اسب شمشیر شایگان
 چو بر زود سر از کوه طبری فرزند
 چو بر ام از ان لشکر گاه
 ز چهری که در کج بد بردی
 چو خورشید تابان باریگان
 طایر بیا بد بخت ان شاه
 به نشود فرمود تا بر پشت
 همان نیز بر ام بالسر کش
 به بر راه شکر بی را اند
 چو اینکلی جنگشاید بین
 یکی باره باره بر پشت
 چو کنگین بجز در دمی چو

با و از ان میان بر پشت
 کسای که گرد اسب رو نهاد
 زمین را بطعم به شد
 بیا به بدن نیمه در گذشت
 ز اکتدینما و کس درونی
 طایر بیا در نزد یک شاه
 دلش شک بر شد از ان شاه
 میان بی تاخن ماست
 بنو این از و او در کوش
 خنهای شایان می خواند
 بیا به جان کی پر دانت
 نماده بغرمال زمان
 ز باها بر نرم بیا بدست

خروسی بر او روانی بنده
 قیره شبان چون بر خور
 بر دست برود و خورده بود
 بیاران نمین گفت کاکون
 روزین و بین و بخت
 فرستادن بر ام سود را با سپاه پس
 بر ام و گرفتار شدن نشود بدست
 او رسیدن بر ام نزد یک خان
 به بر راه بر راه دل پر زیم
 به به از دور و بر راه
 ز باها کس بی بیا بدست
 طایر بیا بر هم بر ام و
 زن بر گفت امیت راه

نه کرده بخت چو نیک
 نهاد بر لب با و ز کوش
 که بر ام ز انست زاده
 به آید از راه با سپهر
 همان باره و طوق درین
 بی بر د با خوسن ز زیم
 که آن ده بنو اندر و بر کرد
 در ان بر دین آب ان
 نماید ز غم ممش از بار بار
 دست و یکی نیز کند که دست

بر ان کرشما و که کار تر
 همه نامه اران بر ایمان
 بدان خمیا در ندید نکس
 شهر خواست از او سارون
 همه بار کرد و خود بر پشت
 پرده سر اندرون کش
 کزین کرد از ان جنگیان
 به بر اند نشود دل بر زور
 طایر بیا و کرد و کوش
 به بر اند بر ام پیش اندون
 ز ان بیا بیا شیند
 که نقد با و بخور و نمان
 بر ام که و کونان

بخت اندرون نامه و تر
 بر فتن پیشین بیا بدست
 جزا ز تیره بر هم و بیا بدست
 بیوفان کف افکن با بدست
 میان از بی باز کسین
 همان خم بر می بر لب
 زده دار و بر کستان
 بند بر هم روز بند
 بیکوی لشکر همزین
 پیمان شده دل پر د
 یکی که خود دل پیش
 نفاه بر ان اندون
 یکی جام کرد و نهاد بر

بد و گفت بدام چون بود
 بد و گفت کام ما با دوی
 که شد لشکر او بنویک شمشیر
 بد و سپهر زن گفت کشته شود
 بد و گفت برام اگر از دوی
 جز خود تیر به پنج کجا بود
 جز دوی دوی بد برام
 بد و گفت برام که بد و
 با سه هزار سو بران بود
 سوای آن سبک بر کشید
 چو سواران به آمد زود
 چو بنیست ز با همی خون
 بر تو سرست را گنگام
 وزان شیه بر او سدی
 همه روز می کشد تبارج
 بدش اندر ای که خادسان
 بر او تن از بوم برداشتی
 وز انجا که شد برده سوار
 تخت فرین کرد بر او
 بد که نشکند از انجا
 همه لشکرش با هم بر دوی
 فرستاد ناما شمشیر
 تو سر زد کردی بر انجا
 سر نه کرد ز جادو
 جز او داد و خوبی کن
 ز در صد شتر او دینار
 وزان فیلو خان روی
 چو خسر و نکار دود ناما
 چو بر جامه با علی سپاه
 مگر کز بی خبر تر ساشده
 چو شیدان ناما شمشیر
 کسی کش خورد بود و
 نسا دند در کشن سو
 چو خسر و فرود آمد تخت
 جهاندار گرفت با دشمن
 همه کت با زو علی سپاه
 بخت گفت این کو بیخود

ازین خبر جام خود کی بود
 ز کار جهان حسیت مکنی
 سپید کرد زان بشدلی سپاه
 جز او چشم ترا خیره کرد
 چنین کرد و گوی خورد و
 سپید حسنی زو علی
 کی لشکر کشن خود کام
 نیا شد جز از لشکر شریا
 کجا پای دارند و نیز
 اگر قند شمشیر خدیج
 عیان باره تیرت
 بخشای بر تخت از زمین
 که چون نوساری بکلیت
 ابان دلیران و خند
 سید راهی بد ره و تاج
 پیاده بود اندر ان کسان
 همه کار از اندازه بگشتی
 بیاد بنویک اور نهانی
 کرد و مردی و تخت
 که برین بندهای بکلیت
 بشکر کش اتش اندر دوی
 بشد ناما در قیصر ناما
 کشته توی مرد افکنده
 ندانند بر وزی و فرود
 چه در انکار او اندر
 همان در و یا قوت بسیار
 بر خند با پدر و ناما
 از انجا است در شمشیر
 نشد اندر این تر سوار
 که اندر میان چلیبا شده
 بیاد و تخت آن تاج کو
 بدانت کورای قیصر کرد
 بگو گفت شور و میاز
 اباجامه روم کو هر کار
 بر خرم می رای ز دور
 ز قیصر بود بر سیسی
 بناید که با داری می

زین پر رفت می آورد
 بد و سپهر زن گفت خند
 بد و گفت برام گوی
 زانی که بر او کشت
 بر این گفته خاسل بران
 بیور و تیر زو علی
 بدام گفته او شده
 شندم که ما چون زو
 بدان تا به بدین
 همه نیتان اتش اندر
 زین بر گرفت خدیج
 بخش بر اما دوی
 چو ایلی زد ستم
 بود و بر اسود و زاکار
 خرد و نامش او شد
 و گرفت کرد کار جهان
 چو بزوان پاکش بند
 بفرمان بزوان برود
 چون ناما بر نواز
 فرودان بر ویش
 غلذ و ماه و نند
 یکی تاج که قیصران
 ضلیسی فرستاد کو
 پذیرد فرستاد خسر
 به سو گفت از ناما
 و کرم زو شمشیر
 بخسر چنین گفت
 بفرمود ناما بر
 و گرفت کاشن
 خشم گرفت نیا طوس بر بندوی
 و اشتی و ادن مریم
 میان ایشان
 چو بندوی دیدن
 در ابانیا طوس دوی

از انجا که برام شد شاد
 شندم که زان کشت
 هر اندرین و استانی
 چو او بر سر کجاست
 همی دار و پیش با جود
 که نیا کجا بر رفت
 بر این نیتان سپاه
 بسجیدن زه که و تیم
 چو غیر بر او سر زمان
 سپه ای کلب هم بر
 به نیتان سپاه
 بیایم بوم داد و
 ز من هر چه دیدی
 نزد یک خان زو
 تاراج کردن خسر و حکما
 نوشتن بقیصر و پاسخ
 با خلعت و پدای
 خرد از ناما
 همه نیکوی دیدم
 بر او اندم
 به بندم بر او
 فرود آمد شاه
 همان خورد و
 نداد و فرود
 همه شستی تا
 یکی تخت پر
 که انجا کن
 که انجا که
 کردین نیت
 همانرا ز
 با ناما که
 خشم گرفت نیا طوس بر بندوی
 و اشتی و ادن مریم
 میان ایشان
 چو بندوی دیدن
 در ابانیا طوس دوی

یکی جام بر برکش بر نهاد
 ز شهر نام و در بسیار
 که این از خود بود
 بخند و بر او هر که
 بر انهم خوش کجاست
 به و بی نیتان بود
 سپه و فروانش
 سپه ای که
 همه اسرا شکار
 نیتان سر شد
 نیتان است نسو
 بد و گفت برام
 چو بشید ستود
 وزان روی خسر
 یکی باره نوز
 غلطید بر پیش
 بستند و ناما
 ز خیری که رفت
 باز کشت
 چو بیچاره ز کشت
 نهاد ز ناما
 بزوان چنین
 همان ناما
 بزکی و نیک
 یکی خسر
 یکی به نیتان
 بزکان نزدیک
 نه آئین بر
 و کرد و شمشیر
 تو بر دین زو
 بر قند رومی
 و کرد روز خسر
 بیاد نیا طوس
 خرامید خندان
 نیا طوس کان
 غمی کشت از
 نیا طوس ازان

بدان ماشو سره زان
 همی ز زو چو بنویک
 و بر بر کرد از خرد
 کس او را کرد نشان
 قبا جامه و خوش
 بسی اندر و م
 همه نیتان
 چو بخوبی ملی
 همه کرده بر کرد
 یک کشته و دیگری
 همه نیتان
 نخواهم که با
 بسوسید و بسیار
 بیاد که برام
 میاز از بهر
 همه کت کا
 بر زمان دارنده
 بقیصر نیتان
 دوان پیش از
 که زان شمشیر
 فرستاد کان
 همه توی جادو
 بسان در خدی
 وز و دار ناما
 هزار و سوار
 سر شو شهاب
 همه پاک با
 که انجا به
 بکونید کاین
 اگر چند پوسته
 ز هر کوه مردم
 بسر بر نهادن
 نیتان با فیلو
 شد نیتان
 ز اشکی با
 رخساره شد
 بشکر که خوش

پوشیدوی زخم
که بندوی ناکس می شست
چو شید قهر شفت گفت
که نام بدین مسیحا شوم
بمن ده سر افرا بند
بمان نیز بریم زین بخت
ز سوزد و خوشی و ز خوش
ندانی که در میان زمین
چو بریم بیاد بیدار
چو بند و براد در مای
بخشست بندوی خوش
دل من بر سر زان
توس کن بین ساکنان
بمه لشکر و میان
کسی کو خجعت سر او بود
سناطوس را داد و چند
هر آن شهر که درم شد
مزل شد همه سر
پاد و میرفت دیده
بستم ساید اشک
بد و پیش شید چندی
با جوان که نوشه زان
بفرمود تا پیش او شید
خراسان را بر سر بخت
بمشور بر هر زین
بمه شهر که مان مراد
کجید و کجید بر شرد
بگیتی روزه بود کلام
همی گشت که با سادی
که از زیر دستان
خورد و دید که در
چو یاد خورشید
بپمان که خواند بران
مگر بهره بر گیرم
شام مگر تا می باشد
که بر جان جان یافتی
رفت و غم و بخش

زهر تبه کردن بزم
ز زهر بخورد و زان
که کس من بزندان
بمکرم بخوان باز
که نادر و میان
که بودی همیشه
ز مردان و از کج
نه حد حسرت خام
رخ نامور و چو کل
ز کجور بر ماه مالای
تو گیتی با در کون
ز باغ پر از رخ و
خردن مردم و کون
هر آنس که بستند
کجا روز جنگ از
چه اسب و سوار
چه بریزد کسری
در اگر و در و
بزدی دور شای
چو نزدک شد
نماند از آن بوم
بسی روز کار
بمان را هر مرد
بفرمود تا کند
سبک بر کف
که خسرو را از
سر بر سر بخاره
بخشور با برود
خوش آواز
که از لشکری
کسی که نذر
سه من سنان
بکوشد که
بر اندیشم
چو با هم
که از پیش
دل و دیده

سواران روی همه
راه اوستی نزدیک
کیو شد همیشه
تو تنها همی که
ببند باز
ببخت رها
نوبت و خوشی
تو بند و بر
زهریم سناطوس
بخندد و برسد
ببیزی ده
که از اونی
در نیکو تا
سناطوس را
که بود و داشت
چو از در بند
بانش بد را
وز آنجا که
گر انعامی
بشده مشور
بر کار و ستور
بفرمود تا سوس
در کشور
چو آن کرده
ز لشکر بر
که ای زیر
نیاید ستاره
بهر شارسان
جهان شد

بدرگاه خسرو نهادند
که ز نه بین
کسی از
بند و در
کسی بیده
بوانی با
بمان فر
کوی ای
بایدش
برفتند
بمان با
تراخیز
بلکه که
بخش خسرو بر
و در و در
و نوشتن
بر اجم
که بود
شد ناب
سخن بر
که بر در
بمان تخت
برسم بر
دیگر جان
پر شده
بران نام
نکرده سوس
بماند با
خواهید کس
بمان بر
زیر نیاید
بهر و بر
چو رفتی
نه بر آرزو
بدره ای

بهر آنکه سوار
بمن پیش
سپاه انسی
خسرو چسب
فوساد بند
بیدی را
ز قهر شدند
ده رخ و کرد
بم از کار
چو خسرو
بمان بدین
بیا حدیست
بخواه بر
و بهره
بفرمود تا
که از آن
برفتند
ز لشکر که
و هفت
ز زین
که آن کشور
بیاید تخت
بمانکار
چو بر کام
و هر خسرو
بیالوی داد
بفرمود تا
بر خلعت
موجبند
بم با دشمن
بکجوز
گراید و
بر اسال
بر او
ز بد تا
بمی بود
بر آمد چنین

بمخسرو فرستاد
که جویدی
تو بد و خاکان
بجای آورم
ببزر و سناطوس
بدر بر
نکرد و
سپاه که
کجا داشت
که نیکی
که بر میان
خردن
که جای
بدان نباید
ز در سپه
هم از راه
بدن مرز
بکند نگردد
همی گشت
ز دیار
کسی خالی
جهاد بر
جهاد دیده
ببخت و
بفرمود
فرستاد
بهران
بشادی
بباشد
کسی را
نار و
باز و
ببیکو
نزد و
چرا راه
بر اشفت
کران